

چهارشنبه‌ها (چند داستان)

چهارشنبه‌ها (چند داستان)

فریدون تنکابنی

از همین نویسندگان:

مردی در قفس (یک داستان)
اسیر خاک (چند داستان)
بیاده شطرنج (چند داستان)
ستاره‌های شب تیره (چند داستان)
یادداشت‌های شهر شلوغ
میان دو سفر (چند داستان)
سرزمین خوشبختی (چند داستان)
راه رفتن روی ریل (چند داستان)

سفر به بیست و دوسالگی (داستان برای
نوجوانان)
جای و گپ و سیاست (طنز)
جمهوری عوضی اسلامی (طنز)
پول، تنها ارزش و معیار ارزش‌ها (چند
مقاله)
اندوه سترون بودن (چند مقاله)
اندیشه و کلیشه (چند مقاله)
اندوه بی‌پایان (چند داستان از
نویسندگان دیگر با توضیح و تفسیر)
فردا روز دیگری است (ترجمه چند طنز)

با سپاس فراوان از دوستان مهربان :

شهین و فریدون احمدی

(کار را که کرد، آن که تمام کرد .)
و : باقر مرتضوی
(که از « عاقبت نسیه فروشی» نمی
ترسد!)

چهارشنبه‌ها (چند داستان)

فریدون تنکابنی

تایپ: رسانه- کلن

چاپ: باقر مرتضوی - کلن
کلیه حقوق برای نویسنده محفوظ است.
کلن - ۱۳۸۳ خورشیدی - ۲۰۰۴ میلادی
نشانی:

F. Tonekaboni

Postfach 520442

50969 Köln
Germany

در این مجموعه :

- آن شب چه گذشت ۹
- تک و پا تک ۳۹
- چهارشنبه‌ها ۵۱
- صدای گلوله‌ها ۸۳
- سرزمین آدم‌های عوضی ۹۵
- اگر نیوتن ایرانی بود ۱۰۷
- دنیایی دیگر ۱۱۳

براي فرزند انم :
بيتا، ترگل، پريسا و كيوان
شايد بيتا آن را به انگليسي
برگرداند،
که ترگل بتواند بخواند.
شايد پريسا آن را به آلماني برگرداند،
که كيوان بتواند بخواند.

آن شب چه گذشت؟

کارش که تمام شد، به آن سو غلتید و فوراً خوابش برد.

مستِ مست بود. من بازهم چند دقیقه همان جور بی حرکت ماندم. ترس فلجم کرده بود. بعد آهسته به این سو غلتیدم و پاهایم را زمین گذاشتم و آرام و بی صدا بلند شدم. می ترسیدم تخت صدا کند و او بیدار شود. پاهایم را کردم توی دم پایي، آرام آرام تخت را دور زدم، - نگاهم به او بود، باور نمی‌کردم خواب است. منتظر بودم هر لحظه از جا بپرد و مچم را بگیرد- از اتاق بیرون آمدم. در خانه را که باز کردم، پیش از این که بیرون بیایم، در آخرین لحظه به فکرم رسید و فقط فرصت کردم دست دراز کنم و از رخت‌آویز کنار آینه باران‌یام را بردارم. در که «تق» ی کرد و بسته شد، هم وحشت کردم که مبادا باز با این صدا از خواب بپرد، هم خیالم کمی آسوده شد. به هرحال این در، میان من و او فاصله بود. از پله‌ها پایین دویدم، در ساختمان را باز کردم و به خیابان آمدم. تازه آن وقت متوجه شدم که

لباس خواب تنم است و دم پایي به پا دارم. باراني را روي لباس خواب پوشيدم و دويدم.

آن وقت شب در خيابان پرنده پر نمی زد. چه بهتر. اگر به کسی، به مردی، بر می خوردم، از وحشت می مردم. از کجا می توانستم بدانم راهم را نمی بندد و یقه ام را نمی چسبد.

خوشبختانه خانه سوزانه نزديك است. دوسه بار زنگ زد تا از خواب بيدار شد. در را که باز کرد و مرا که دید، چشم هایش گشاد شدند، از ترس. همان جا پرسید: «چه شده؟ چه شده؟ با رام؟» (سوزانه همیشه باهرام را با رام تلفظ می کرد. من بس که از ایرانی ها شنیده بودم، درست تلفظ می کردم.) فقط توانستم سر تکان بدهم.

گفت: «من که به تو گفتم بیا برویم خانه من. بیا تو» رفتم تو.

آن شب دور هم جمع شده بودیم. خانه ما. شب یکشنبه بود. سوزانه بود، بریگیته بود با دوست پسرش، آخیم بود با دوست دخترش، چند تا دختر و پسر ایرانی هم بودند. دوستان نادر. باهرام هم بود البته. مگر می شد نباشد. چهار ماه بود خانه ما بود. نه هرشب و روز، اما دست کم هفته ای سه چهار شب. شب

دیر می‌خوابید. با نادر تا دیر وقت شب آجیو می‌خوردند و سیگار می‌کشیدند و گپ می‌زدند. من زود می‌خوابیدم، چون باید زود هم پا می‌شدم و سرکار می‌رفتم. بگومگویم با نادر هم از همان جا شروع شد. چون وقتی که می‌آمد بخوابد، تازه عشقش می‌جنبید و آن قدر به من ور می‌رفت که از خواب بیدارم می‌کرد. البته از عشق‌بازی اش بدم نمی‌آمد، خیلی هم خوشم می‌آمد، اما عیب کار این بود که بدخواب می‌شدم و از آن طرف هم ناچار بودم صبح زود بیدار بشوم و سر کار بروم. نادر که کارو باری نداشت. باهرام هم همین‌طور. آن دوتا می‌رفتند راحت تا لنگ ظهر می‌خوابیدند. من بیچاره صبح زود با صدای زنگ ساعت از خواب می‌پریدم و خواب‌آلود و کسل، سرکار می‌رفتم. نادر را، حتی صدای زنگ ساعت هم بیدار نمی‌کرد. بعد از آن عشق‌بازی شبانه، راحت و سنگین خوابیده بود. حالا اگر شب شنبه یا شب یکشنبه بود باز عیبی نداشت. می‌شد از آن طرف گرفت خوابید. اما تقریباً کار هر شبش بود. این موسیاه ها چه حرصی به زن دارند. انگار به عمرشان زن ندیده‌اند. برای همین است که تا دستشان برسد، حرمسرا درست می‌کنند. نادر می‌گفت: «غیر از شیخ های

پولدار عرب، حالا دیگر کسی حرمسرا ندارد. اما مردهایی هستند که دوسه تا زن دارند.»

چه ولعی دارند. هم برای زن، هم برای خوردن و نوشیدن، هم برای خوابیدن. دوتا اتاق که بیشتر نداریم، اما حتی شنبه و یکشنبه هم که خانه بودم، دیر هم که بلند می‌شدم، باز باهرام توی آن یکی اتاق ما، خواب بود.

شبهایی که خانه ما می‌ماند، روز بعد که از سرکار بر می‌گشتم، گاه نبود، رفته بود. اما بیشتر بود. صبحانه اش را ظهر می‌خورد و شام ما نهارش بود. گاه نادر نبود. رفته بود دنبال «فعالیت‌های سیاسی» اش. خودش این‌طور می‌گفت. ساعت‌ها نشستن و در دود سیگار ور زدن را کار سیاسی می‌نامید. گاهی هم اعلامیه‌ای پخش می‌کردند یا روزنامه‌ای می‌دادند و می‌گرفتند. اما باهرام اهل این کار هم نبود. معلوم نبود اهل چه کاری است. اهل هیچ کاری نبود. مثلاً آمده بود اینجا درس بخواند. اما درس نمی‌خواند. کار دیگری هم نمی‌کرد. نادر هم درس نمی‌خواند، اما همان کار سیاسی، گول زَنَك و دلخوش كُنَك او بود. باهرام این دلخوش كُنَك را هم نداشت. از دولت اعانه می‌گرفت و صبح تا شب ول

می‌گشت و سیگار می‌کشید و آجیو می‌خورد و ور می‌زد. به من مربوط نبود. مسئله خودش بود. اما به شرط آن که خودش را به ما مربوط نمی‌کرد، خودش را به ما تحمیل نمی‌کرد، خودش را توی خانه ما نمی‌انداخت.

اختلاف من و نادر از همین جا شروع شد. آن شب هم بگومگویی من و نادر بر سر همین بود. شب خوبی بود. حیف شد. مرا ببین که چه می‌گویم! کاش تنها حیف شده بود. به کجا رسید و چه پایانی داشت!

شب خوبی بود. خودمان آجیو داشتیم، بریگیته شراب آورده بود، آخیم زکت. ایرانی‌ها مانند همیشه ودکا آورده بودند. ایرانی‌ها فقط ودکا می‌خورند. البته آجیو هم می‌خورند. اغلب هم ودکا و آجیو را با هم می‌خورند و بعد مست می‌کنند و آخر سرهم حالشان به هم می‌خورد و می‌روند توی حمام بالا می‌آورند و حمام را به گه می‌کشند. بله، فقط ودکا می‌خورند. زیاد اهل شراب و زکت نیستند. البته پسرهایشان. دخترهایشان شراب و زکت می‌خورند. آجیو هم می‌خورند. اما خیلی کم. جرأت نمی‌کنند زیاد بخورند. اگر مست کنند یا بالا بیاورند، آبروشان می‌ریزد. پسرها مست کنند و بالا بیاورند، اشکالی ندارد. اما دخترها مست کنند

و بالا بیاورند، آبروریزی است. باهرام همیشه می‌گفت: «در ایران هیچ دختری جرأت ندارد لب به آجیو بزند، چه رسد به ودکا.»

سراین موضوع بحث‌شان می‌شد. نادر به من می‌گفت: «بستگی دارد به خانواده. خانواده‌های اُمُل هست و خانواده‌های متجدد.»

باهرام می‌گفت: «در ایران اگر دختری با پسری بخوابد، برادر دختر سر او را می‌بُزد.»

نادر می‌گفت: «چرند می‌گویید، سابق این جور بود. حالا دیگر این جور نیست. البته این هم باز بستگی دارد به خانواده. اما در ایران رسم نیست پیش از ازدواج دختری با پسری بخوابد.»

باز بحث‌شان می‌شد. کلی ور می‌زدند. باهرام می‌گفت: «هنوز هم که هنوز است، برادرهای دختری بفهمند خواهرشان با پسری خوابیده، می‌کشندش. تو خودت خوشت می‌آید خواهرت با پسری بخوابد؟»

نادر، با خود داری و تردید، از همان جواب‌های دوپهلویی می‌داد که هروقت در بحث‌های سیاسی گیر می‌کرد، می‌داد. می‌گفت: «خوشم نمی‌آید خواهرم با پسری بخوابد. اما اگر بفهم خوابیده، که نمی‌کشمش. من که قصاب نیستم. اما، خب، توی ایران

رسم نیست. دختری که با پسری خوابیده باشد، بی آبرو می‌شود. دیگر هیچ پسری حاضر نمی‌شود با او ازدواج کند.»

باهرام با لجابت می‌گفت: «حتی همان پسری که با او خوابیده بوده.»
من با حیرت می‌پرسیدم: «او دیگر چرا؟»

باهرام می‌گفت: «او هم حاضر نیست دختر را بگیرد. منطقتش هم از نظر خودش درست است. می‌گوید: این که امروز با من خوابیده، بی آنکه زن من باشد، از کجا معلوم فردا بغل یکی دیگر نخواهد.»

من می‌گفتم: «اما اینجا دخترپسرهای ایرانی با هم دوستند، با هم زندگی می‌کنند، با هم می‌خوابند.»

باهرام می‌گفت: «برادرهاشان بفهمند، از ایران می‌آیند، می‌کشندشان.»

می‌پرسیدم: «پسرها را هم؟»
نادر و باهرام هر دو به شدت می‌خندیدند. انگار حرف خیلی با مزه‌ای زده باشم.

باهرام می‌گفت: «نه، کسی کاری به پسرها ندارد. فقط دخترها را می‌کشند.»

نادر می‌گفت: «این جورها هم نیست. خانواده‌ها خبر دارند، پذیرفته‌اند.»

باهرام می‌گفت: «نه، گولشان زده‌اند، گفته‌اند باهم نامزد هستیم، خیال داریم ازدواج کنیم.»

نادر بیشتر برای آن که گفت‌وگو را پایان بدهد یا به مسیر دیگری بکشاند، به شوخی به باهرام می‌گفت: «حالا تو بیا با این سوزانه دوست شو، باهاش بخواب، مطمئن باش برادرش بفهمد تو را که نمی‌کشد هیچ، خیلی هم خوشحال می‌شود.»

گرچه به ظاهر شوخی بود، من هم از این پیشنهاد بدم نمی‌آمد. يك تیر و دو نشان بود. هم سوزانه طفلکی به نوایی می‌رسید- به هر حال با وضعی که او داشت، باید به يك دوست خارجی رضایت می‌داد- هم این باهرام مزاحم شرش را کم می‌کرد و از خانه ما گورش را گم می‌کرد و می‌رفت خانه سوزانه. سوزانه هم باید از خدا می‌خواست. از تنهایی در می‌آمد. باهرام هرچه بود، قدوقواره اش بد نبود. اگر مغزش هم خوب کار نمی‌کرد، جاهای دیگرش حتماً خیلی خوب کار می‌کرد. از آن نقطه نظر حتماً از نادر کم نمی‌آورد. گاه دیده بودم که مرا یا دخترهای دیگری را، مخصوصاً دخترهای ایرانی را، با چشمش

می‌خورد. آن حرص و ولع و اشتباهی که نادر در بستر بروز می‌داد، از چشم‌های باهرام بیرون می‌زد. گویی چشم‌هایش دریچه‌هایی بودند که درون او را نشان می‌دادند. او هم باید از خدا می‌خواست که سوزانه یا دختری مانند سوزانه مال او باشد، در اختیار او باشد. کسی که از گرسنگی رنج می‌برد، زیاد در بند کیفیت غذا نیست و خیلی وسواس به خرج نمی‌دهد.

اما باهرام، پیشنهاد نادر را که می‌شنید، ابروها را بالا می‌برد و چشم‌ها را می‌دراند و می‌گفت: «سوزانه؟ من با سوزانه دوست بشوم؟! سوزانه جای مادر بزرگ من است.»

نادر می‌خندید و می‌گفت: «بی انصاف، طفلی سوزانه جای مادر تو هم نیست، چه رسد به مادر بزرگ. حالا باز می‌گفتی خواهر بزرگ، یک حرفی. تازه این هم گناه آن طفلک نیست که چند سال زودتر از تو پا گذاشته تو این دنیای هشله‌ف.»

باهرام می‌گفت: «حالا اگر باز ریخت و قیافه‌ای داشت، می‌شد سن و سالش را نادیده گرفت.»

نادر می‌گفت: «تو به ریخت و قیافه‌اش چه کار داری، هیکلش را نگاه کن، هیکلش نقص ندارد. دخترهای

آلمانی که خودت می‌دانی بیشترشان چه
هیکلی دارند.»

وقتی که آن دوتا در باره سوزانه
این طور حرف می‌زدند، چندشم می‌شد.
انگار در بازار برده‌فروشان دارند
بر سر خرید کنیزی چانه می‌زنند.
سوزانه، طفلکی، اگر من به او
می‌گفتم، رضایت می‌داد، حالا این
پسره کثافت انگل رضایت نمی‌داد.

نادر می‌گفت: «ما ایرانی‌ها می
گوییم گربه دستش به گوشت نمی‌رسد،
می‌گوید بو می‌دهد. این یکی، گوشتی
را هم که دم دستش است، می‌گوید بو
می‌دهد.»

باهرام می‌گفت: «گوشت مانده به
مزاج من نمی‌سازد، حتی اگر بو ندهد.»
این خارجی‌ها، این ایرانی‌ها، چه
جور موجوداتی اند؟ هیچ وقت آن‌ها
را نشناخته‌ام و نتوانسته‌ام از
کارهایشان سردر بی‌آورم. با آن که
چند ماه بود با نادر زندگی
می‌کردم، باز از کارهای ایرانی‌ها
سردر نمی‌آوردم. او ایلش خوب بود.
نادر اولین خارجی بود که با او آشنا
می‌شدم. کنجکاور بودم بدانم این
شرقی‌ها، این موسیاه‌ها، چه
موجوداتی‌اند. عجیب بود. او ایل مرا
می‌پرستید. ایرانی‌ها خیلی
احساساتی‌اند. نمی‌توانستم بفهمم
کجایش میل جنسی است و کجایش عاطفه

و احساسات، یا آن طور که نادر می‌گفت: عشق. سیری ناپذیر بود و مرا سیراب می‌کرد. از این تجربه خودم خیلی راضی بودم. اما هنوز یک ماه هم نگذشته بود که دشواری‌ها شروع شد. و من اصلاً نمی‌توانستم جلوش را بگیرم. ایرانی‌ها سرازیر شدند خانه ما. ایرانی‌ها همیشه توی دست و پای هم وول می‌خورند و اسمش را می‌گذارند میهمان‌نوازی ایرانی. نادر می‌گفت: «این‌ها دوستان من اند.»

ایرانی‌ها همه با هم دوستند. مزاحم هم‌دیگر می‌شوند و اسمش را می‌گذارند دوستی. زندگی را به هم حرام می‌کنند و اسمش را می‌گذارند دوستی. همان طور که باهرام زندگی را به من و نادر حرام کرد.

کاش فقط میهمان‌نوازی بود. میهمانی تمام می‌شد و خلاص. اما از دست ایرانی‌ها نمی‌شود خلاص شد. شب هم خانه ما می‌ماندند. نادر می‌گفت: «این وقت شب که وسیله نیست. کجا می‌توانند بروند؟»

می‌گفتم: «تا کسی خبر کنند.»

می‌خندید و آن طور که عادتش بود. دست راستش را بالا می‌آورد و می‌گفت: «پولشان کجا بود. همه‌شان مثل خودم اعانه بگیرند.»

خانه دوستان نادر هم که میهمانی می‌رفتیم، همه، شب

می‌ماندند. اما ما نمی‌ماندیم. وقتی که خانه دو اتاقه بود، پسرها در يك اتاق می‌خوابیدند و دخترها در اتاق دیگر. وقتی که خانه فقط يك اتاق داشت، پسرها يك طرف می‌خوابیدند و دخترها طرف دیگر، و ترتیب کار را چنان می‌دادند که دختر و پسری که خواهر و برادر بودند، کنار هم بیفتند که حرفی تویش در نیاید و آبروریزی نشود.

من تحمل آن جور کنار دیگران خوابیدن را نداشتم و با تاکسی یا حتی پیاده هم شده بود، به خانه برمی‌گشتم. نادر هم البته با من می‌آمد. ظاهراً نمی‌خواست مرا تنها بگذارد، اما در حقیقت نمی‌خواست حتی يك شب هم خوابیدن با مرا از دست بدهد. گفتم که سیری‌ناپذیر بود. بخصوص آن اوایل. با این همه، همه چیز خوب پیش می‌رفت اگر این باهرام انگل هوار زندگی ما نشده بود. بعد از چهار ماه تحمل تمام شده بود. به نادر که می‌گفتم، همان جواب همیشگی را می‌داد:

«دوستم است، خانه ندارد، کجا برود؟»

می‌گفتم: «چرا خانه دوستان دیگرش نمی‌رود؟»
می‌گفت: «می‌رود. هرشب که خانه ما نیست.»

می‌گفتم : «دست کم می‌تواند
خانه کسی برود که تنها باشد. مثل
ما نباشد.»

می‌گفت: « آن‌ها که تنها
هستند، همیشه دو سه تا میهمان
دارند. وضع شان از ما بدتر است
چون بهانه ما را هم ندارند.»

می‌گفتم : « چرا برای خودش خانه
نمی‌گیرد؟ این که زندگی نشد!»

می‌خندید و دست راستش را بالا
می‌آورد و می‌گفت : « خانه کجا بود؟
خودت که بهتر خبر داری. خانه گیر شما
آلمانی‌ها نمی‌آید، ما که جای خود
دارد، خارجی هستیم.»

می‌گفتم : « هیچ دنبالش رفته،
جست و جو کرده؟»

می‌گفت: « بله، خانم عزیز،
دنبالش هست.»

هروقت از من لجش می‌گرفت، مرا
«خانم عزیز» می‌نامید. من هم که لجم
درآمده بود، می‌گفتم : « کجا
دنبال خانه است؟ این که همیشه تا
لنگ ظهر خواب است. خواب هم نباشد
خانه این و آن پلاس است.»

این بار به نشانه پایان بگو
مگو، هر دو دستش را بالا می‌آورد و
گردنش را کج می‌گرفت و می‌گفت: «
آن را دیگر خبر ندارم!»

ایرانی‌ها هم بدتر از
ایتالیایی‌ها، بیش از آن که با

دهان‌شان حرف بزنند، با دست‌هاشان حرف می‌زنند. آن شب، در گرم‌اگر میهمانی به نادر گفتم: «باز امشب این باهرام خواهد اینجا بماند.»

ایرانی‌ها اصطلاحی دارند، می‌گویند «حالم گرفته شد.» بس که نادر و دوستانش به همدیگر گفته‌اند، یاد گرفته‌ام. دقیقاً نمی‌دانم یعنی چه. اما معنی‌اش را می‌فهمم. شاید به این معنی باشد که احساس خیلی بدی به من دست داد. اما این تعبیر خیلی نارساست. حالم گرفته شد، خیلی‌رساتر و پرمعنی‌تر از آن است. باری، ناگهان احساس کردم که نادر یکباره حالش گرفته شد. تلخ شد. تمام آن شب به او زهر شد. اما با همان خونسردی ظاهری گفت: «اگر بخواهد بماند که نمی‌توانم بگویم برود.»

راستش کمی ترسیده بودم. ایرانی‌ها را با منطق و حساب کتاب ما نمی‌شود سنجید. در منطقه معتدله زندگی نمی‌کنند. میان قطب و استوا در نوسان‌اند. ترسیدم یکباره، سرهیچ و پوچ، سر این باهرام انگل بی‌ارزش، همه عشق نادر به نفرت بدل شود. این را توی نگاه سرد چشم‌هایش خواندم. اما نخواستم کوتاه بیایم. کنیز او که نبودم. و بدتر از آن، کلفت آن انگل که نبودم. من هم غرور خودم را داشتم و سرلج افتاده

بودم. گفتم : «اما من می توانم به او بگویم برود و خواهم گفتم.»
نادر گفت: «در آن صورت من هم با او خواهم رفت.»

بی‌منطقی شرقی! میهمان‌نوازی ایرانی! دوستی، مردی و مردانگی، قول مردانه، حرف مرد یکی است! مانند مگسی که در تار عنکبوت گرفتار می‌شود، ایرانی‌ها هم خودشان را در شبکه‌ای از این کلمات اسیر کرده‌اند. نیروی کلمه! بیخود نیست که بزرگترین شاعران، جادوگران کلمات، از این سرزمین برخاسته‌اند.

نادر گفت : «در آن صورت من هم با او خواهم رفت.» و اسیر این حرف ماند. دیگر کار از کار گذشته بود که عقل و منطق را به کار بگیرم و کوتاه بیایم. من هم عنانم را به دست احساسات سپرده بودم. شاید من هم ایرانی شده بودم.

گفتم، سرد و کوتاه، : «باشد، برو!» و اسیر این حرف ماندم.

تصور می‌کردم تا آخر شب، تا پایان میهمانی، چیزی تغییر خواهد کرد و همه چیز به خوبی و خوشی تمام خواهد شد. شاید باهرام نمی‌ماند و می‌رفت. شاید ایرانی‌ها او را با خود می‌بردند. اگر هم می‌ماند، من کوتاه می‌آمدم و به روی خود نمی‌آوردم. به

جهنم، این شب هم روی شب‌های دیگر.
در آن صورت نادر هم به روی خود
نمی‌آورد و بگومگویی ما فراموش می‌شد.
اما آن طور نشد. به نادر
برخورده بود. غرور مردانۀ
ایرانی‌اش زخمی شده بود. گفت: «
باشد، می‌روم. همین الان!»

و رفت. به همین سادگی. فکر
میهمانانش را هم نکرد، حتی فکر
میهمانان ایرانی‌را. به خود گفتم
خشمش که خوابید، برمی‌گردد. امشب
هم برنگردد، فردا برمی‌گردد.
برنگشت هم برنگشت. به جهنم. قحط
مرد که نیست. او نباشد یکی دیگر.
به میهمانان گفتم که نادر دنبال
یک کار غیرمنتظره سیاسی رفته است و
تا آخر شب برمی‌گردد.

دیروقت شب بود. میهمانی تمام
شد. بریگیته و دوست پسرش رفتند.
بعد از آنها آخیم و دوست دخترش. و
آخر همه، ایرانی‌ها. ایرانی‌ها
عادت دارند دیر بیایند و دیر
بروند. هرچه به باهرام اصرار
کردند با آن‌ها برود، نرفت. بهانه
آورد: «منتظر نادرم، کارش دارم.»

سوزانه پا به پا می‌کرد، اما
طفلك فكر من بود. آهسته گفت:
«اگر ناراحتی با این پسره تنها
بمانی، بیا برویم خانه من.»

گفتم: «نه، نادر برمی‌گردد.»

گفت : «آمدیم و امشب برنگشت.
میدانی که این ایرانی‌ها لج که
می‌کنند، از بچه‌های لجباز هم بدتر
می‌شوند.»

سوزانه می‌دانست که نادر قهر
کرده، گفتم : «تازه برنگردد. بار
اولم نیست که با این پسره توی این
خانه تنهام. دیگر جزو مبل و اثاث
خانه ما شده.»

گفت : «به هرحال روز با شب
تفاوت دارد. حالا هم ظاهراً مست
است.»

گفتم : «چه بهتر، می‌گیرد می
خوابد. ایرانی‌ها مست که می‌کنند،
اول وراجی و سروصدا می‌کنند، بعد
می‌گیرند می‌خوابند.»

سوزانه گفت : «باشد، خودت بهتر
میدانی، اما بهتر بود می‌آمدی.»

و رفت. کاش حرف سوزانه را گوش کرده
بودم. کاش با این نره غول توی خانه
تنها نمانده بودم. سوزانه که رفت،
انگار مستی از سر باهرام پرید، هشیار
شد. تنها از چشم‌های سرخ‌شده اش شراره
بیرون می‌جهید. گفتم : «باهرام، شب
بخیر.»

گفت : «کجا؟»

گفتم : «دیروقت است، می‌روم
بخوابم.»

گفت : «تازه سر شب است، فردا
هم که نباید سرکار بروی.»

گفتم: «خیلی خسته ام. می
خواهم بخوابم»

گفت: «بیا کمی ودکا بخور،
خستگی را از تنت در می برد.»
گفتم: «ودکا نمی خورم.»

گفت: «نداریم هم. تهش را بالا
آورده اند. بیا زکت بخوریم، به سلامتی
هم.»

گفتم: «تو که ودکا خورده ای،
زکت نخور. حالت را به هم می زند.»
گفت: «بی خیال!»

این هم از تکیه کلام های
ایرانی هاست. با همین یک کلمه، هم
صدای عقل سلیم را خفه می کنند و هم
ندای وجدان را. گفت: «می دانم با
نادر بگومگو کرده ای، صبر کنیم
برگردد، از دلش در آوریم. می خواهم
آشتی تان بدهم.»

آشتی! خودش بهتر از هر کس می دانست
که سبب قهر و دعوای ما خود اوست.
اما به روی پررویی اش نمی آورد.

مست بود. ازش می ترسیدم. گفتم
با گیلان زکت کله ما اجرا را بکنم.
گفتم به سلامتی و کمی از گیلانم
نوشیدم. اما ما اجرا تازه شروع شده
بود. آهنگ رقص گذاشت. رقص آرام و
گفت: «بیا برقصیم.» و پیش از
آنکه آری یا نه بگویم، چسبید به
من، مست بود. ازش می ترسیدم. مرا
سخت به خودش می فشرد و آرام آرام

خود را می‌جنباند. یعنی دارد می‌رقصد. بعد سرش را فروگرد میان گیسوان من و از آنجا پایین آورد و لب‌هایش را به گردنم چسباند. دیگر تحملم تمام شده بود. با فشار دست‌هایم او را از خود راندم و هل دادم. مست بود. تلوتلو خورد. تند گفتم: «شب به خیر، تو هم بگیر بخواب. منتظر نادر نمان. امشب دیگر بر نمی‌گردد.»

و دویدم به اتاق خواب و در را بستم. تند و تند لباس‌هایم را بیرون آوردم و لباس خواب پوشیدم. تازه یادم آمد که حمام نرفته‌ام. آن شب دیگر از خیر دوش گرفتن گذشته بودم. اما توالت که باید می‌رفتم. تا صبح که نمی‌توانستم صبر کنم. تازه اگر نمی‌رفتم، باهرام تصور می‌کرد از او وحشت و واهمه‌ای دارم. رفتارم باید خیلی معمولی می‌بود. مانند همیشه.

باهرام روی مبل وارفته بود و چرت می‌زد و ظاهراً توجهی به من نداشت. رفتم حمام و کارم را کردم و به اتاق خواب برگشتم. در را بستم و روی تخت دراز کشیدم. خیلی خسته بودم، اما خواب نمی‌برد. هم فکر نادر بودم و هم فکر باهرام.

نمی‌دانم چند دقیقه گذشته بود که در اتاق خواب باز شد. فراموش کرده

بودم آن را قفل کنم. عادت به این کار نداشتم. نادر همیشه دیرتر از من به اتاق خواب می‌آمد. ابتدا تصور کردم نادر است. گفتم: «نادر؟» صدا گفت: «نادر نیست، منم.»

گفتم: «باهرام، تویی، چه می‌خواهی؟»

گفت: «تورا می‌خواهم.»

و پیش از این که بتوانم حرفی بزنم، خودش را روی تخت انداخت، روی من انداخت. از وحشت فلج شده بودم. حتی جرأت نداشتم فریاد بزنم. و تازه چنان محکم مرا می‌بوسید که دهانم را نمی‌توانستم باز کنم. با دو دستش دست‌هایم را گرفته بود و دو طرف بالش گذاشته بود. بعد، دست راستش، دست چپم را رها کرد. با همان یک دست به سرعت شلوارش و شورتش را با هم پایین کشید و بعد پیراهن خواب مرا بالا زد و بعد شورت مرا از پایم بیرون آورد. من از فرصت استفاده کردم و با دست چپم که آزاد شده بود، شانه راستش را فشار دادم و خواستم او را از خودم دور کنم. اما با سینه‌اش چنان به سینه من فشار می‌آورد که هرقلایی بیهوده بود. از آن گذشته، گفتم که مست بود و حالا هار شده بود. ازش می‌ترسیدم. و ترس مرا فلج کرده بود. می‌ترسیدم

خفه ام کند. دست‌هایش را دور گردنم حلقه کند و خفه ام کند.

دستش را روی رانم گذاشت و خواست پاهایم را از هم بازکند. پاهایم را به هم فشرده بودم. اما باهرام خیلی پرزور بود، خیلی نیرو داشت. و مصمم بود که کارش را بکند. هر تلاش و تقلایی بیهوده بود. تازه امکان داشت او را به خشم بیاورد و واداردش که مرا خفه کند.

اندیشیدم حال که مقاومت بیهوده است، پس هر قدر او زودتر کارش را صورت بدهد، من هم زودتر از این شکنجه و وحشت رها خواهم شد. با این اندیشه بود که دست از مقاومت برداشتم و پاهایم را گشودم.

کارش که تمام شد، به آن سوی تخت غلتید و فوراً خوابش برد. گفتم که مست بود. مستی‌مست بود. من چند دقیقه بی‌حرکت ماندم. در آن دقایق به خودم فکر نمی‌کردم، به نادر فکر می‌کردم، برمی‌گردد یا بر نمی‌گردد؟ و اگر برگشت باید به او چه بگویم؟ باید همه چیز را بگویم یا هیچ نگویم؟ بعد از چند دقیقه برخاستم و گریختم و به خانه سوزانه رفتم.

۲

خیلی ساده، دروغ می‌گویید. چه طور ممکن است مردی با زور به زنی تجاوز کند و هردو آنها صحیح و سالم

بمانند، بدون حتی خراشی. هردو آن‌ها، یا دست کم، یکی از آن‌ها باید زخمی و خونین شود.

خودش می‌خواست، بلکه، خودش می‌خواست. تا زنی نخواهد، هیچ مردی نمی‌تواند به او نزدیک شود. یا حتی فکر نزدیک شدن یا خوابیدن با او را به خود راه بدهد، حتی اگر در یک خانه، در یک اتاق و زیر یک سقف باشند.

نمی‌خواهم بگویم از ماه‌ها، هفته‌ها، یا روزها پیش نقشه ریخته بود. نمی‌خواهم بگویم چشمش مرا گرفته بود. من مالی نیستم که چشم کسی مرا بگیرد. همه چیز در یک آن، در یک لحظه اتفاق افتاد. همان لحظه که خانه خالی شد و او خیال می‌کرد نادر دیگر بر نمی‌گردد. خیال می‌کرد نادر برای همیشه ترکش کرده. خیال می‌کرد بی‌مرد می‌ماند، تنها می‌ماند. این آلمانی‌ها را که می‌شناسی، این دخترهای آلمانی را که می‌شناسی، بنده دم‌اند. در امروز زندگی می‌کنند. دیروز و فردا برای‌شان مهم نیست. ما ایرانی‌ها می‌گوییم: دم غنیمت است، بنده دم باش، گذشته‌ها گذشته، چو فردا شود، فکر فردا کنیم. اما خودمان به این حرف‌ها اعتقاد نداریم و عمل نمی‌کنیم. همیشه حسرت گذشته‌ای را می‌خوریم که گذشته

و دیگر بر نمی‌گردد. همیشه اندوه و اضطراب فردایی را داریم که هنوز نیامده. هنوز کودکی به دنیا نیامده، دل شوره هـزاران درد بی‌درمان را داریم که ممکن است بگردد. شاید در خیابانی خیالی، برود زیر اتومبیلی خیالی و بپرد. شاید سنگی از سقف آسمان کنده شود و میان این هزاران هزار آدم، درست بخورد فرق سراو و او را سقط کند. ما این طوریم. زندگی مان این طور است. همه اش اضطراب، همه اش دلشوره. آلمانی‌ها این طور نیستند، جور دیگرند. ما حرفش را می‌زنیم، آن‌ها عمل می‌کنند. گذشته‌ها گذشته. بنده دم باش. برای بیاتته Beate نادر گذشته‌ای بود که دیگر باز نمی‌گشت و من نمی‌بودم که غنیمت بود. مردی را از دست داده بود و مردی را به دست می‌آورد. این بخت و اقبال او بود. خوشبختی او بود. سوزانه را پیش چشم داشت. تنهایی دیوانه‌شان می‌کند. تنها باشی. هیچ کس به تو نرسد. نیازهای روح به جهنم، هیچ کس نباشد که به جسمت برسد، ناز و نوازشت کند، نیازهای جسمت را برآورد. به هر حال یکی باید باشد، حتی اگر چندان دلخواه نباشد. حتی اگر خارجی باشد. مخصوصاً ما مردهای شرقی که گرسنه‌ای هستیم که به غذا رسیده

ایم. حالا دیگر غذا شکم پرکن است و زیاد خوشمزه نیست، مهم نیست. بئاته همسن و سال سوزانه است. هم از من چند سال بزرگ تر است و هم از نادر. تحفه ای نبود که بخواهم او را به دست بیاورم، بخواهم او را از دست نادر در بیاورم، چه رسد به این که بخواهم او را به زور تصاحب کنم. نادر هم از تنگی قافیه به او رو آورده بود. البته نادر پسر بدقیافه ای نیست. پسر بد شکل و شمایلی نیست. گاه ریش می گذاشت و گاه ریشش را می تراشید. هردو هم به او می آمد. وقتی که ریشش را می تراشید و فقط سبیل های مشکی پرپشت داشت، جوان تر به نظر می رسید. سیاسی هم که بود. این خودش کلی مزیت. ریش که می گذاشت، از آن حالت خامی و جوانی در می آمد و مسن تر می نمود. این هم یک امتیاز، که دخترهای ایرانی او را از این بچه ها و «جوجه جاهل ها» حساب نکنند.

نادر دنبال دخترهای ایرانی بود. چشمش هم یکی دوتا از آنها را گرفته بود. منتها بدشانسی آورد که چشم آنها او را نگرفته بود. بدشانسی نادر این بود که همیشه دیر می رسید. همیشه نفر دوم بود. همین که می رسید، می دید که یکی از او

سخرخیزتر و کامروا تر بوده و تا او سرگرم زدو خورد سياسي يا کشمکش‌هاي دروني خود بوده، حريف طرف را زده و برده. و او جز حسرت خوردن کاري نداشت بکند. و اين هميشه ديررسيدن و هميشه بازننده بودن ديگر در او عقده‌اي شده بود. و اين عقده با آشنا شدنش با يك دختر آلماني، با بئاته، سر باز کرد و مداوا شد. يا دست کم نادر تصور مي‌کرد مداوا شده.

با بئاته سرکلاس زبان آلماني آشنا شد. کلاس مخصوص خارجي‌ها که ناچار بودند زبان آلماني ياد بگيرند. اداره کار اين را مي‌گفت. وگرنه به آن‌ها پول نمي‌داد. نادر هم مثل من حال و حوصله درس خواندن نداشت. اما مجبور بود. ناچار بود به آن کلاس برود. وگرنه پولش را قطع مي‌کردند. و سر همان کلاس بود که با بئاته آشنا شد. بئاته معلم آن کلاس بود. البته معلم رسمي دولتي نبود که در مدرسه‌ها درس بدهد. ولي معلم آن جور کلاس‌ها بود. و همان طور که گفتم، چند سالي از نادر بزرگتر بود. اما از حق نبايد گذشت، خوب مانده بود. اين دخترهاي آلماني را که حالا بايد خوب شناخته باشي. به خودشان بد نمي‌گذرانند. مثل دخترهاي ما نيستند که در شانزده سالگي عروس

می‌شوند و در بیست و شش سالگی
بیوه، و در سی سالگی درست و حسابی
پیرزنند.

دردسرت ندهم، نادر و بناته،
گذشته از رابطه شاگرد و معلمی، یا
به وسیله همان رابطه شاگرد و
معلمی، جورشان جور شد. با هم دوست
شدند. البته اولش بهانه زبان آلمانی
بود. «اگر اشکالی ندارد، بیرون کلاس
همدیگر را ببینیم، اشکالاتم را
بپرسم. اگر وقتتان را نمی‌گیرم.»

جایی می‌رفتند و می‌نشستند،
قهوه‌های، آجیوی، چیزی می‌نوشتند و
گپ می‌زدند. خودش تمرین زبان آلمانی
بود. بعد از چند هفته، بناته گفت:
«بیا خانه من، کتاب‌هایی را که لازم
داری به تو بدهم.» کور از خدا چه
می‌خواهد، دو چشم بینا، از تو به
یک اشاره، از ما به سردویدن. یکی
دوبار اول، نادر دسته گلی یا
شکلاتی گرفت و رفت و قهوه‌های نوشید
و یکی دو ساعتی ماند و با کتاب‌ها
بیرون آمد. بعد دل به دریا زد و یک
زکت گرفت و دیرتر رفت و طرف هم نه
تنها بدش نیامد، خوش هم آمد و با
آنچه در یخچال داشت، شامی فراهم
کرد و زکت را نوشیدند و بعدش هم
زکت دیگری در خانه پیدا شد و
عاقبت کار از گرامر آلمانی به تمرین
عملی رسید.

نادر تشنه‌اي بود که ناگهان در کویر به چشمه‌اي رسیده بود. وقتي که من يا يکي از بچه‌ها، به او مي‌گفتم: «ناکس، خوب خانم معلم را تور کرده‌اي.» مي‌خنديد و اين شعر حافظ را مي‌خواند:

از قـيـل و قـال مدرسه حـالـي دلم گرفت

يك چند نيز خدمت معشوق و مي

کنم

آن شب در آن خانه ماند و از فردا صبح خانه خانة او بود و بئاته شد Lebensgefährtin او يا چنان که ما ايراني‌ها مي‌گويم «دوست دختر او».

طبيعي است، براي ما ايراني‌ها طبيعي است، نه براي آلماني‌ها، که من که خانه‌اي نداشتم، هفته‌اي دو سه شب در خانه آن‌ها بمانم. نمي دانستم بئاته دخور مي‌شود. تازه دخور هم مي‌شد، به جهنم، جاي او را که تنگ نمي کردم. خانه‌شان دو اتاق داشت، يعني دو اتاق که نه، يك هال مانند که جاي اتاق نشيمن بود و يك اتاق خواب. شب مي‌گرفت در اتاق خواب‌شان مي‌خوابيد و نادر تقريباً هر شب خدمتش مي‌رسيد و من که در تنهائي و بي‌کسي خودم روي کاناپه مچاله شده بودم، صداي او را که شبیه «مرنئو» ي گربه ماده‌اي بود که

به نرش رسیده باشد، می‌شنیدم و به خود می‌پیچیدم. پدرسگ، دست کم نمی‌توانست مثل دخترهای ایرانی، وقتی که دارند حسابشان را می‌رسند و آنها می‌دانند غریبه‌ای آن طرف دیوار است، سکوت کند و صدایش درنیاید.

شبها هم، قبل از عمل یا بعد از عمل، با پیراهن خواب، بدون شورت، از اتاق خواب بیرون می‌آمد و به حمام می‌رفت. سرش را سبک می‌کرد، یا دوش می‌گرفت، صبح‌ها هم همین‌طور. برایش مهم نبود که من خوابم یا نه. من به جای او خجالت می‌کشیدم. خودش به جهنم، به خاطر نادر خجالت می‌کشیدم. هرچه نباشد «ناموس» نادر بود. گیرم ناموس غیررسمی آلمانی، خودم را به خواب می‌زدم، اما از لای پلک‌ها پنهانی او را دیدم می‌زدم. پدرسگ عجب هیکلی داشت. چه ران‌های کشیده و صافی، چه پستان‌های برآمده‌ای که صاف ایستاده بودند و نوکشان انگار توی چشم آدم فرو می‌رفت. چه کون و کیلی، باغت آباد انگوری!

شاید او هم حدس می‌زد که بیدارم و دارم نگاهش می‌کنم و خودش را نمایش می‌داد. از این دخترهای آلمانی هیچ چیز بعید نیست.

آن شب یکشنبه، خانه آنها میهمان بودیم. آلمانی‌ها بودند، ایرانی‌ها هم

بودند. بیشتر جفت جفت. فقط من و سوزانه تنها بودیم. سوزانه مالی نیست. اما بهتر از هیچی است. مست هم که باشی، دیگر زیاد سخت گیر نیستی. منتظر بودم چراغ بزند و راه بدهد. اما، عنتر، خودش را برایم گرفته بود. شاید نادر و بئاته، شوخی وجدی حرفی از من به او زده بودند. شاید خیال می‌کرد عاشق دلخسته اش هستم و منتظر بود قدم اول را من بردارم. اما من دیگر حال و حوصله این که ناز این یکی را بکشم نداشتم.

تا بچه‌های خودمان بودند که با هم فارسی حرف می‌زدیم و جوك تعریف می‌کردیم و می‌خندیدیم. نادر چند بار گفت: «باباجان. خوب نیست. آلمانی حرف بزنی.»

اما مجلس نگذاشتیم، گفتیم: «آخه این شوخی‌های پایین‌تنه‌ای راکه نمی‌شود به آلمانی ترجمه کرد. ترجمه هم بکنی، بر و بر نگاهت می‌کنند و اصلاً نمی‌خندند. آن وقت یکی از آن شوخی‌های بی‌عک خودشان را تعریف کن، از خنده روده بر می‌شوند.»

آلمانی‌ها که رفتند، تازه مجلس خودماني و بی‌سرخر شد. بدی اش این بود که نادر هم رفته بود. دیگران نفهمیدند، اما من حدس زدم قهر کرده است. می‌دانستم بگومگوشان باز سر من بوده. از دست بئاته حسابی

کفري بودم که حال نادر را گرفته بود و شبش را خراب کرده بود. بچه‌هاي خودمان هم که رفتند، فقط سوزانه مانده بود. حال و حوصله بئاته را نداشتم. اگر سوزانه اشاره‌اي کرده بود که مثلاً بارام (مرا همیشه بارام صدا مي‌کرد، خنگ خدا حتي به اندازه بئاته هم استعداد نداشت که باهرام صدايم کنند.) بارام، بيا برويم. بيا، مي‌تواني مرا به خانه ام برساني؟ يا از اين بهانه‌ها، با او رفته بودم و آن شب که حسابي مست بودم، بدم نمي‌آمد با او بخوابم. اما آن عفرितه هم طاقچه بالا گذاشت و بعد از اين که با بئاته پچ‌پچي کرد، گذاشت رفت.

روي مبل ولو بودم و داشت خواب مي‌برد که بئاته کرم‌ريزي را شروع کرد. پرسيد: «باهرام، خوابي؟»

بي‌حوصله گفتم: «نه»

گفت: «خواب تا نادر بيايد، از

دلش در بياوريم.»

گفتم: «شاید نيايد.»

گفت: «اگر امشب نادر نيايد،

ديگر نه من، نه او.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «حوصله ناز کشيدن ندارم.

چيزي که فراوان است مرد.»

همین طور گفت. برای او نادر مهم نبود. مرد مهم بود. مردی که با او بخوابد. و در آن لحظه من مردی بود که دم دستش بودم. اما هیچ در این فکرها نبودم. بازداشت چرت می‌برد که صدای او چرت را پاره کرد: «باهرام!»

گفتم: «چیه»

گفت: «ودکا می خوری؟»

گفتم: «نداریم. دوستان تهنش را

بالا آورده اند.»

گفت: «زکت که داریم.»

گفتم: «من ودکا خورده ام، زکت

حالم را به هم می زند.»

گفت: «بی - خی - یال!» و خندید.

به فارسی گفت و خندید. داشت ادای

من و نادر را در می آورد. بئاته

معمولاً زیاد نمی نوشید. اما آن شب

زیاد نوشیده بود. شاید برای آن که

مشاجره با نادر را فراموش کند.

لیوان زکت را به دستم داد و

لیوانش را به لیوانم زد و گفت:

«به سا - لا - ما - تی!» باز به فارسی.

و خندید. گفتم با یک لیوان زکت

شرش را کم کنم. گفتم به سلامتی و

زکت را یکباره رفتم بالا. مانده

بود و گرم شده بود و کم مانده بود

حالم را به هم بزند.

بعد آهنگ رقص گذاشت و گفت:

«بیا برقصیم تا وقت بگذرد.»

خوب یادم است. نگفت تا نادر
بیاید. گفت تا وقت بگذرد.

دستم را گرفت و کشید. بلند شدم
و پیش از آنکه دست به کمرش
بیندازم خودش را چسباند به من.
خب، معلوم است. من که سنگ نیستم.
حالی به حالی شدم. او را به خود فشار
دادم. پستان هایش به سینه ام چسبید.
گفتم الان خودش را کنار می‌کشد، اما
نکشید. همان طور که می‌رقصیدیم - رقص
که چه عرض کنم، به همدیگر چسبیده
بودیم و تکان تکان می‌خوردیم - به
میز نزدیک شدیم. باز برای هردومان
زکت ریخت. یک لحظه دست‌ها را رها
کردیم تا زکت را بنوشیم. پس از آن
دستش به جای این که دست مرا بگیرد،
به گردنم افتاد. من هم سرم را از
لای موهایش پایین آوردم و گردنش را
بوسیدم. مثل این که قلقلکش آمده
باشد، تکانی خورد و خودش را از من
جدا کرد. اما خشمگین نبود.
می‌خندید.

دوید رفت توی اتاق خواب. و من
دوباره روی مبل وارفتم. پس از چند
دقیقه بیرون آمدم. لباس خواب بدن
نمایش تنش بود. رفت حمام و برگشت.
موقع برگشتن گفت: «با هرام، چشم
هایت را ببند، نگاهم نکنی‌ها، ختم!»
فهمیدم کرم از خود درخت است.
به اتاق خواب که رفت و در را بست،

پشت سرش رفتم و در را باز کردم. در باز بود. اگر ریگی به کفشش نبود، چرا در را قفل نکرده بود؟ گفت: «باهرام، تویی؟»

دروغ می‌گوید اگر می‌گوید خیال کرده نادر است یا نام نادر را به زبان آورده. من مطمئنم حسابگرانه نام نادر را نمی‌برد. می‌ترسید من به یاد نادر بیفتم و حتی در آن عالم مستی نخواهم به دوست دختر دوستم دست بزنم.

گفت: «باهرام، تویی؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفتم: «خودت خوب می‌دانی چه می

خواهم.»

حرفی نزد تا این که خودم را رویش انداختم. گفت: «نه، نکن، خوب نیست!» اما معلوم بود این را به عنوان ادا و عشو می‌گوید، نه اعتراض. وقتی که می‌بوسیدمش، او هم مرا می‌بوسید. وقتی که خواستم شلوارم را از پایم در بیاورم، دست هایش کاملاً آزاد بود. چرا صورت مرا چنگ نزد، نخراشید، چرا داد و فریاد نکرد؟ تازه شورت هم پایش نبود. انگار از پایش خودش را آماده کرده بود. وقتی که رویش خم شدم، با رضا و رغبت مرا پذیرفت.

اشکال کار من این است که هر وقت مست باشم، کارم زود تمام می‌شود. اگر هوشیار بودم، می‌گفتم: حرکت از نو، و او هم از خدا می‌خواست. اما کارم زود تمام شد و به آن سوی تخت غلتیدم و از شدت مستی خوابم برد و او را تـشـنـه و حـسـرت زده برجـا گذاشتم. حدس می‌زنم همین خشمش را برانگیخت و دیوانه‌اش کرد. آش نخورده و دهان سوخته! از آن گذاشته خیال می‌کنم از نادر و غیرت شرقی نادر هم می‌ترسید. و تازه بهترین فرصت بود که مرا از آن خانه دک کند. دوستی من و نادر را به دشمنی بدل کند و برای همیشه پای مرا از آن خانه ببرد. برای همین بود که قصه تجاوز را سرهم کرد. مستی که از سرم پرید و از خواب برخاستم، دیدم نیست.

از آن خانه رفتم و از نادر روپنهان کردم. شرمم می‌آمد توی چشم هایش نگاه کنم. تا آنکه خبرشدم هنوز با بناته است و مانند گذشته با او زندگی می‌کند. مرا باش که خیال می‌کردم دست کم بناته را رها می‌کند. چه مرا گناهکار بداند، چه او را. اما انگار این سیاسی‌ها غیرت و این حرف‌ها سرشان نمی‌شود. شاید هم می‌خواهند بگویند متجدد و فرنگی‌مآب شده‌اند.

نادر عاقبت مرا گیر آورد و پرس
وجو کرد. همین حرفها را - البته نه
با ریزه کاری هایش- به او هم گفتم.
ساکت ماند و مدت‌ها فکر کرد و
عاقبت گفت: «به صلاح است دیگر
توی این شهر نمایی. به صلاح هردومان
است. بهتر است چشم دیگر به رویت
نیفتد.»

یعنی چه؟ مثلاً تهدید می‌کرد؟ نقد
را رها می‌کرد و نسیه را می‌چسبید؟
خیلی مسخره بود! آدم به این
بی‌بخاری، به عمرم ندیده بودم. هم
ازش لجم گرفت- توی دلم گفتم: مثلاً چه
کار می‌کنی؟ تخمم را می‌خوری؟ - هم
ازش لجم گرفت و هم دلم به حالش
سوخت. دریغ از یک سیلی که به صورت
بزند!

بئاته به من نگفت، سوزانه گفت. خانه که آمدم، بئاته نبود. تعجب کردم. یکشنبه بود. البته من صبح نیامدم. چون اگر عجله می کردم، خیال می کرد خود را گناهکار می دانم و برای عذرخواهی آمده ام. گذاشتم عصر آمدم. برای همین هم تعجب کردم که چرا کسی خانه نیست. بعد سوزانه آمد و گفت که چه اتفاقی برای بئاته افتاده. بهرام هم که، خب، طبیعی بود بگذارد برود.

حیرت کردم. چه طور ممکن بود بهرام چنین کاری بکند. مانند برادر من بود. ترو خشکش کرده بودم. بامن، باما، نان و نمک خورده بود. ماه ها درخانه من، در خانه ما زندگی کرده بود. عضوی از خانواده ما بود. انگار برادر من باشد، یا برادر بئاته، چه فرق می کرد. چه طور توانسته بود این کار را بکند. من آن قدر به او مطمئن بودم که گذاشته بودم و از خانه رفته بودم. به خاطر او گذاشته بودم و از خانه رفته بودم. بئاته گفته بود او را بیرون می کند. انگار بخواهد خود مرا بیرون کند. به من برخورد کرده بود. گفته بودم حالا که او باید برود، من هم می روم. و رفته بودم. و تصور کرده بودم بهرام هم این را می فهمد

و می‌رود. نه این که به این بهانه خواسته باشم او را دک کنم. نه، تصور می‌کردم که او هم مانند من مغرور است و عزت نفس دارد. اجازه نمی‌دهد بئاته تحقیقش کند. و پیش از آن که بئاته بیرونش بیندازد، خود خواهد رفت. به نشانه اعتراض. تا من بودم، او هم بود. حالا که من رفته بودم، به نشانه اعتراض، او هم می‌بایست برود. مانند من، به نشانه اعتراض. اما او مانده بود و از آن بدتر حادثه‌ای بود که اتفاق افتاده بود.

سوزانه گفت: «بئاته بدجوری تکان خورده. تو دیگر بیشتر ناراحتش نکن.»

منظورش این بود که از چند و چون آن ماجرا پرس و جو نکنم. معلوم است، رویش را نداشتم بپرسم. این قدر هم بی‌رحم نبودم که مجبورش کنم بار دیگر آن ماجرا را به یاد بیاورد و با تمام جزئیاتش برای من تعریف کند. خودم هم طاقت شنیدنش را نداشتم. بهرام هم از من روپنهان می‌کرد. همین دلیل گناهکار بودنش نبود؟ تازه من هم دختر آلمانی را می‌شناسم و هم پسر ایرانی را. دختر آلمانی، آن هم دختری مانند بئاته، آن قدر چشم و دلش سیر است که دیگر به عقل جور در نمی‌آید بخواهد پسری

را وسوسه کند، اغوا کند. و تازه اگر این کار را کرده بود، مگر دیوانه بود که صدایش را دربیورد! مگر دیوانه بود که نیمه شب، آن جور دیوانه وار از خانه بگریزد و نزد دوستش برود و ماجرا را حکایت کند! رابطه من و او که بسیار خوب بود. از من که دلخور و دلچرکین نبود. نزاع ما بر سر بهرام بود و حمایت خرکي اي که من از بهرام مي کردم و از خانه ماندنش. گرچه ته دلم مي دانستم حق با بناته است، گرچه مي دانستم بهرام چه لشي است، گرچه مي دانستم بناته راست مي گوید که بهرام دنبال خانه گرفتن نمي رود، باز تعصبم اجازه نمي داد به بناته بگويم راست مي گوید و با بهرام جدي حرف بزنم و بعد هم بيرونش بيندازم. بهرام به جهنم، ديگران حتماً مي گفتند: «آقا هنوز دوست آلماني نگرفته، آلماني شده! به خاطر يك لگوري آلماني، دوست ايرانی اش را از خانه مي اندازد بيرون!» همین چیزها دست و بال مرا مي بست. از آن گذشته، ما ناسلامتي سياسي هستيم و خودمان را وقف خدمت به خلق کرده ایم. بهرام اینجا باشد چه مي شود؟ بناته آلماني است و نمي فهمد. حق دارد. اما من هم حق دارم. حق ندارم، ناچارم. دست و

بالم بسته است. بسیار چیزها دست و
بال آدم را می‌بندد.

عاقبت بهرام را پیدا کردم.
ترسیده بود. خیال می‌کرد نرسیده
می‌گیرمش زیرمشت و لگد. و توی همان
دعوا و کتک‌کاری اصل قضیه لوٹ
می‌شود. اما کور خوانده بود. من
ناسلامتی سیاسی‌ام. شاگرد سلاح نیستم
که کارد بردارم و شکم هردوتاشان
را سفره کنم، با گناه و بی‌گناه.

ازش پرسیدم: «خب، مرد
حسابی، ما یک عمر با هم نان و نمک
خورده بودیم. این چه کاری بود
کردی؟»

گفت: «چه کاری؟ من کاری
نکردم.»

گفتم: «همان کاری که خودت هم
می‌دانی. نمک خوردی و نمکدان شکستی.»
گفت: «من کاری نکردم، خودش
دلش می‌خواست. خودش کرم ریخت.»

گفتم: «گیرم خودش دلش می
خواست. تو نباید فکر مرا می‌کردی؟
فکر دوستی مرا می‌کردی، فکر نان و
نمکی را که با هم خورده بودیم،
می‌کردی؟»

گفت: «مست بودم، دست خودم
نبود. اگر او کرم ریخته بود، همان
جا روی مبل خواب برده بود و هیچ
اتفاقی نیفتاده بود.»

دیگر حرفی نزدیم. حرف زدن سودی نداشت. عذر و بهانه می‌آورد. می‌دانستم عذر و بهانه می‌آورد. اما حرف‌هایش بذرشکی در دلم می‌کاشت. نکند راست بگوید؟ نکند بناته خودش خواسته؟ اما چرا؟ مگر بهرام چه چیزی داشت که چشم بناته را بگیرد؟ تازه، این آلمانی‌ها که رودرواسی ما را ندارند، تعارف و ملاحظه ما را ندارند. اگر می‌خواست، ابتدا به من می‌گفت: «تا امروز با هم بودیم، از امروز خداحافظ.» و بعد با بهرام یا هرکس دیگری که دلش می‌خواست، شروع می‌کرد. و تازه گیرم هوس زودگذری بود، دیگر چه مرض داشت که بوق بردارد و جار بزند و آبروی خودش را ببرد. نه، این وسط چیزی می‌لنگید. بهرام دروغ می‌گفت. یا هردوشان به نوعی دروغ می‌گفتند و این میان من بودم که باید بار این دروغ مضاعف را به دوش می‌کشیدم.

به بهرام گفتم: «فقط بگذار و از این شهر برو. دیگر تحمل ندارم ریختت را ببینم. همین. اگر یک بار دیگر دیدمت، هرچه دیدی از چشم خودت دیدی.»

نگاهم کرد. تمسخری زودگذر را در چشم‌هایش دیدم. شاید دردش داشت می‌گفت: «مثلاً چه غلطی می‌خواهی بکنی؟»

شاید انتظار داشتت او را
زیرگبار سیلی و مشت و لگد بگیرم.
اما گفتم که من، شاگرد سلاح نیستم
یا جاهل میدان بارفروش‌ها که دستم
به این جور کارها برود. یعنی اگر
می‌خواستم، حتی بهرام با آن هیکلش هم
پیش من تاب نمی‌آورد. اما نمی‌خواهم.
ما سال‌هاست داریم علیه خشونت
مبارزه می‌کنیم، حالا دست به خشونت
بزنم، آن هم به انگیزه‌ای شخصی و
فردی؟ این جور جاهاست که تفاوت
حرف و عمل آشکار می‌شود. آشکار
می‌شود که چند مرده حل‌جی.

ما ایرانی‌ها اغلب حرف و عمل‌مان
با هم نمی‌خواند. در حرف کلی ادعا
داریم و آن بالابالاها هستیم. اما در
عمل بدجوری سقوط می‌کنیم. آلمانی‌ها
این طور نیستند. یا دست کم
آلمانی‌هایی مانند بناته این جور
نیستند. حرف و عملشان یکی است.
روز اول برای همین روراستی و صداقت
بود که از بناته خوشم آمد. بناته
دانشگاه را تمام کرده. می‌توانست
در دستگاه دولتی شغل ثابت و
پردرآمندی داشته باشد. یا در
موسسه‌ای، بانکی، یا هزار جای
دیگر. در این کلاس و آن کلاس درس
می‌دهد و پول متوسطی درمی‌آورد. همان
اوایل به من گفت: «دوست ندارم

مُهره كوچك و بي اهميتي باشم در ماشين
عظيم بوروكراسي كشورمان.»

يك دوستش سكرتر است و حقوق
خوبي مي گيرد، يك روز به شوخي ازش
پرسيدم: «تو چرا سكرتر نشدي؟»

گفت: «دوست ندارم براي يك
مردك شكم گنده قهوه درست كنم و هر
چرندي گفتم، بله قربان، بله قربان
بگويم. آن هم مردكي كه خيال مي كند
خوابيدن با او هم جزو وظايف اداري
من است!»

كار معلمي خرسندش مي كند. به
خصوص كه شاگردانش خارجي هستند.
اين آلماني ها، اكثرشان جان به
جان شان كني، يك نوع نژادپرستي پنهان
توي خونشان است. از تو كه مي
خواهند تعريف كنند، مي گویند: «
با اين كه خارجي هستي، دوستت
داريم.» مثل اين كه بگویند: «با
اينكه جذام داري، از معاشرت با تو
ناراحت نيستيم.»

يا خيلي كه هنر كنند و بخواهند
اتهام نژادپرستي را از خود رفع
كنند، مي گویند: «من با ترك ها - يا
ايراني ها يا عربها - هيچ مخالفتي
ندارم، اما ما به دو فرهنگ متفاوت
متعلقيم. بنابراین نمي توانيم زياد
با هم دغور باشيم.»

بئاته اين جور نبود. بئاته اين
جور نيست. عيبهاي خودشان را،

عیب‌های مردم یا حکومت را صریح مطرح می‌کند. و شدید انتقاد می‌کند. اما برای عیب و نقص‌های ما تفاهم دارد. آن‌ها را زاده اوضاع و احوال ناجور می‌دانند، نه ذاتی ما، چنان‌که دیگران می‌دانند.

زندگی من و بناتمه ادامه دارد. اگر در آغاز آشنایی ما مسئله، تنها نیاز تن بود، اکنون نیاز روح هم هست. حالا من بناتمه را به راستی دوست دارم. به او، به همفکری و همسخنی او نیاز دارم. نمی‌دانم، شاید سانتی‌مانتالیسم شرقی باشد. اما هرچه هست، می‌دانم چیزی عمیق و ریشه دار است، نه سطحی. با این همه، مانند گذشته نیست. در ظاهر هیچ چیز تغییر نکرده و دگرگون نشده. اما ته دلم صدایی به من می‌گوید که یک جای کار لنگ است.

گاه در میان یک گفت و گوی صمیمانه، نوعی بیگانگی به دلم نیش می‌زند. گاه که می‌خواهم بناتمه را در آغوش بگیرم، شبیح بهرام میان من و او حایل می‌شود. با این بدبختی نمی‌دانم چه کنم.

تك و پا تك

براي : ع . ع .
كه تلاش مي كند «توضيح» دهد!

اين داستان خيالي است و
رويدادهاي آن
در يكي از كشورهاي امريكاي لاتين
مي گذرد.

نويسنده سرشناس كشور را كه
سابقه دور و دراز اعتراض و مخالفت
داشت، پس از آن كه دوره سه ساله
زندانش را گذراند، به زندان
سازمان امنيت بردند. يك ماهي هم
آنجا بود. با تهديد شروع شد و به
تطميع انجاميد. اما او کوتاه
نيامد.

وظيفه ترساندن برعهده رييس
سازمان امنيت بود كه ژنرالي كله خرد
بود. بي رودرواسي مي گفت: «مي داني
كه هرکاري از دست ما ساخته است.»

و او ناچار بود لبخند بزند و
بگويد : «بله، مي دانم. اما، ژنرال.
من كه توپ و تانك ندارم. پس
ناچارم تن به قضا بدهم. مرگ يك
بار، شيون هم يك بار.»

ژنرال مي گفت: «مي توانيم
بگذاريم توي هواپيماي نظامي و...»

(انديشيد، خواهيد گفت : «.. و
از آن بالا بيندازيم توي
اقيانوس.»)

اما ژنرال ادامه داد: «... و بفرستیمت به یکی از کشورهای همسایه که برایت به‌به و چه‌چه می‌کنند و غش و ریسه می‌روند!»

از این سرنوشت بیش از مرگ هراس داشت، اما می‌دانست آن‌ها نه این اندازه بزرگوارند، نه این اندازه عاقبت اندیش.

باردیگر لبخند می‌زد و می‌گفت: «یعنی، ژنرال، شما می‌خواهید گوری در وطن را نیز از من دریغ کنید؟»

ژنرال او را به معاونش تحویل داد. معاون، برخلاف ژنرال، جوانی بود خوش تیپ و خوش‌برخورد و شیک پوش. می‌گفتند که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌های داخل و خارج است و چند زبان می‌داند. هرگاه سازمان امنیت لازم می‌دید رو در رو با مردم سخن بگوید، او در تلویزیون رسمی ظاهر می‌شد و سخن می‌گفت. در جلسه اول، ژست خودمانی بودن گرفت و گفت: «از دست این کله‌خرها رهایت کردم.

خواب‌هایی برایت دیده بودند. اما من گفتم: شما هم دیگر دارید شورش را در می‌آورید! این بابا که قیام مسلحانه نکرده، تنها قلم به دست گرفته، گرچه خودش هم نوشته سرب را با سرب پاسخ می‌دهند. یعنی حروف چاپخانه را باگلوله. اما سزاوار نیست بلایی به سرش بیاورید.»

به گونه ای سخن می‌گفت که انگار خود با آنها نیست، در برابر آن هاست. در دیدارهای پس از آن، کوشید به او بباوراند که سیاست‌شان دیگرگون شده است، از انتقام به اقناع، یا گذشت، و از دفع به جذب. (انديشيد شايد زيـر فشار «برادربزرگ». و نيز آشكار بود که در اندیشه جذب او هم هستند.)

نویسنده پاسخ می‌داد: «خوشحالم که این را می‌شنوم. اما من نه سیاستمدارم نه دولت‌مرد. تنها نویسنده‌ام. می‌نویسم. مقاله سیاسی هم نمی‌نویسم. داستان و رمان نمی‌توانم آن‌ها را چاپ کنم. اما برای کثو می‌ز تحریرم که اجازه دارم بنویسم!»

معاون چشمکی می‌زد و می‌گفت: «اگر فرستادی خارج، آنجا چاپ کردند، چه؟ می‌دانی که نویسندگان مخالف را حلوا حلوا می‌کنند و برای شان سرودست می‌شکنند.»

نویسنده می‌گفت: «پست در کنترل شماست. فرودگاه در کنترل شماست. مسافران به دقت بازرسی می‌شوند، هم خودشان، هم چمدان‌هاشان. چگونه می‌توان چیزی به خارج فرستاد؟...»

معاون، گویی دارد او را دل‌گرمی می‌دهد و راهنمایی می‌کند، می‌خندید

و ميگفت: « همة راه ها را هم كه ببندند، باز راهي پيدا ميشود! »
يك ماهي كه گذشت، به گفت و گوهاي بيهوده و حتي بحثهاي ادبي - و نويسنده سخت هوشيار بود كه شگردها و ريزه كاريهاي خود و دوستان نويسنده اش را، كه هنوز سانسورچيها به آن پي نبرده بودند، رو نكند - يك روز معاون گفت: « خيال دارند آزادت كنند. »

هنوز خود را از كل دستگاہ جدا مي كرد. فردا نويسنده را صدا زدند و به آرايشگاه زندان فرستادند. در آنجا سرو رويش را صفا دادند و بعد او را به اتاق معاون بردند.

معاون گفت: « خُب، عاقبت روز آزادي رسيد. چشم همة ما روشن. راستي، پولي چيزي لازم نداري؟ » (پيشنهادي كاملاً دوستانه بود و بوي بدني از آن نمي آمد!)

گفت: « نه، متشكرم. هنوز كمی پول دارم. اينجا خرجي نداشتم. مهمان شما بودم! »

و انديشيد: « همينم مانده كه از معاون سازمان امنيت پول بگيرم! »

تصور كرد نگهبانان او را بيرون خواهند برد. اما معاون خود راه افتاد: « داشتم مي رفتم. گفتم سرراه تو را هم به جايي برسانم. »

گفت : « متشکرم، مزاحم شما
می‌شوم. »

معاون گفت : « نه، چه مزاحمتی،
من که دارم می‌روم. »

در اتومبیل معاون نشست. راه
افتادند. پس از مدتی متوجه شد که
به جای مرکز شهر، به حومه اعیان
نشین شمال شهر می‌روند. نگاهی پرسنده
به معاون کرد. معاون خندید و گفت
: « سورپریزی برایت دارم. ژنرال
خودش خواسته ببیندت! »

و هنگام گفتن ژنرال، با سر به
بالا اشاره کرد. و او دانست که
منظور از ژنرال، رییس سازمان
امنیت نیست، رییس جمهور است.

ناراحت و سراسیمه شد.
می‌خواستند برخلاف میلش، او را در
برابر کاری انجام شده قرار بدهند.
می‌دانست کاری از او ساخته نیست.
گویی هنوز زندانی است و دارند
او را به جایی که آن‌ها می‌خواهند،
می‌برند. با این همه خواست تلاشی کند
و واکنشی نشان دهد.

گفت : « اما من، بخصوص در وضع
فعلی‌ام، تمایلی به ملاقات با ایشان
ندارم. »

معاون پاسخ داد : « من هم نگفتم
تو تقاضای ملاقات داری. گفتم :
ژنرال خواسته تورا ببیند.

امیدوارم برای يك ملاقات تشریفاتی
چند دقیقه‌ای، الم شنگه به پا نکني.»
دانست کاری نمی‌تواند بکند.
ناچار تن به قضا داد.

وارد کاخ شدند. معاون و هم‌راهش
بی‌مانع و دربند، تا اتاق انتظار
رفتند. و همین که رییس‌دفتر ورود آنان
را خبر داد، به اتاق کار رییس جمهور
پذیرفته شدند.

رییس جمهور پشت میز کارش
ایستاده بود. (نه می‌خواست برای
آنها برخیزد و نه می‌خواست با
نشسته ماندن بی‌ادبی و نخوت نشان
دهد.) با دیدن آنها، از همان جا
دست دراز کرد. آنها جلو رفتند.
ابتدا معاون و سپس نویسنده با او
دست دادند. در لباس شخصی از
تصویرهای رسمی‌اش ریزه‌تر بود و پوست
چهره‌اش به تیرگی می‌زد. نگاهی
کنجکاو و جستجوگر داشت. از معاون
پرسید: «چه تصمیم گرفتید؟»

معاون گفت: «ایشان از امروز
آزادند.»

ژنرال گفت: «تصمیم عاقلانه‌ای
گرفته‌اید.»

بعداضافه کرد: «ما باکسی
پدرکشتگی نداریم. جای چنین کسی
زندان نیست.»

بعد به او رو کرد و گفت :
«خوشحالم که شما را می‌بینم و آزاد
می‌بینم.»

نویسنده مراقب بود که کلمه‌ای
نگوید که از آن بوی خودشیرینی یا
چاپلوسی بیاید.

گفت : «ژنرال، برای من هم
دیدار شما فرصت مغتنمی است که
دیدگاه‌های خود را مستقیماً شرح
دهم. جسارت مرا می‌بخشید. اما تا
زمانی که در این کشور آزادی وجود
ندارد و حقوق بشر نقض می‌شود، من
همچنان در موضع مخالفت خود باقی
می‌مانم.»

ژنرال هیچ خشمگین نشد. با
بردباری لبخند زد و گفت : « من با
شما بحث نمی‌کنم. به شما ثابت می‌کنم که
در این کشور آزادی هست. (از حقوق
بشر سخنی نگفت) حاضرید سخنانی را
که هم اکنون به من گفتید، در
تلویزیون رسمی کشور بازگو کنید؟»

نویسنده باحیرت و ناباوری پاسخ
داد : « البته، به شرطی که بدون
سانسور پخش شود.»

ژنرال گفت : « مطمئن باشید
بدون يك کلمه کم و زیاد پخش خواهد
شد.»

نویسنده پرسید : «اجازه دارم
بپرسم این کار برای شما چه سودی
دربردارد؟»

ژنرال گفت: «ما به دنیا نشان می‌دهیم که درکشورمان آن اندازه آزادی و مدارا هست که رسانه رسمی کشور را در اختیار سرشناس‌ترین مخالف مان می‌گذاریم که هرچه می‌خواهد بگوید.»

بعد رو کرد به معاون سازمان امنیت و گفت: «با رییس تلویزیون ترتیبش را بدهید...»

پیش از آن که آنها را مرخص کند، برخاست، میزش را دور زد و نزد آن‌ها آمدکنار نویسنده ایستاد و دوستانه برشانه‌اش دست گذاشت و گفت: «شما هنرمندیید. به کار هنری‌تان برسید. حیف است هنر شما به سیاست آلوده شود. سیاست را به ما بی‌هنران واگذارید.»

باردیگر با آنها دست داد و همان‌جا ایستاد تا آنها خارج شدند.

معاون و نویسنده از آنجا نزد رییس رادیو و تلویزیون رسمی کشور رفتند. (گذشته از کانال رسمی، کانال‌های تجاری هم بود که موسیقی و فیلم و مسابقه‌های سرگرم‌کننده با جایزه‌های هنگفت، همراه آگهی، پخش می‌کردند. اما اخبار آنها، همان خبرهای کانال رسمی بود.)

رییس رادیو و تلویزیون هم نظیر معاون سازمان امنیت، جوانی بود خوش‌برخورد و شیک‌پوش و تحصیل‌کرده

که رادیو تلویزیون را از آن حالت نظامی وار خشک گذشته بیرون آورده بود. فیلم‌های هنری نشان می‌داد و شاعران و نویسندگان را گرد می‌آورد و میزگرد راه می‌انداخت. البته گفت‌وگوها همه بر سرتکنیک‌ها و سبک‌های ادبی و هنری بود. به سروکله یکدیگر می‌زدند که ثابت کنند نظریه‌های هنری هر یک بر نظر دیگران برتری دارد.

رییس رادیو تلویزیون، موضوع را که شنید، خیلی راحت گفت: «مصاحبه‌های تلویزیونی دیگر نقش در آمده. همه را به یاد پشیمانی و اعتراف و توبه می‌اندازد. به جای مصاحبه در استودیو، ما فیلم‌بردار و گزارشگر را به خانه ایشان می‌فرستیم تا در اتاق کارشان با ایشان مصاحبه کنند. و آن را در برنامه خاصی هم پخش نمی‌کنیم. در میان اخبار پخش می‌کنیم.»

معاون پرسید: «به چه علت در میان اخبار؟»

رییس تلویزیون گفت: «به عنوان خبر روز و گزارش خبری. مگر ایشان هم امروز آزاد نشده‌اند؟ پس خبر روز است.»

نویسنده نفس راحتی کشید. گفت: «من خیلی کوتاه صحبت می‌کنم. زیاد روده‌درازی نمی‌کنم.»

رییس تلویزیون لبخندی زد و گفت: «بله، اخبار جای روده درازی هم نیست. مختصر و مفید.»

معاون پرسید: «کی فیلم بردار و گزارشگر می فرستید؟»

رییس تلویزیون گفت: «هم الان. مگر ایشان نمیخواهند به خانه بروند؟ پیش از آن که دوستان و آشنایان خبر شوند و خانه شلوغ شود، ما کارمان را می‌کنیم و بر می‌گردیم.»

معاون گفت: «وظیفه‌ای را هم از دوش من برداشته‌اید. شاید ایشان دوست نداشته باشند من به خانه برسانمشان.»

نویسنده حتی از روی ادب همه تعارفی نکرد. واقعیت این بود که دوست داشت معاون سازمان امنیت، با اتومبیل خود، جلو خانه او بایستد و پیاده اش کند. معاون خداحافظی کرد و رفت. و رییس تلویزیون تلفن کرد گزارشگری که معمولاً مصاحبه‌های مهم را انجام می‌کرد، به اتاق او بیاید. گزارشگر آمد و پس از شنیدن توضیحات رییس، با نویسنده و گروه فیلم برداری، به خانه نویسنده رفتند.

همسر نویسنده از آمدن ناگهانی و بی‌خبر شوهر حیرت کرد. اما حیرت او از

دیدن گروه فیلم برداری بیشتر بود. حیرتی به وحشت آمیخته. نویسنده تنها فرصت کرد بگوید: « عزیزم، همه چیز روبه راه است. ناراحت نشو. بعداً همه چیز را برایت توضیح می دهم.»

در اتاق کار نویسنده، پس از تمرین های مقدماتی، نویسنده پشت میزش نشست و این گفت و گو میان گزارشگر و او رخ داد:

- گویا شما امروز، همین چند ساعت پیش، آزاد شدید.

- بله، همین طور است.

- و به اتفاق آقای... به دیدار رییس جمهور رفتید.

(نگفت معاون سازمان امنیت.

اما همه او را می شناختند)

- بله، ایشان مرا به این ملاقات بردند.

- حضرت رییس جمهور چه فرمودند؟

- ژنرال (به عمد نگفت: رییس

جمهور) از آزادی من ابـراز مسرت کردند و من عرض کردم:

ژنرال، برای من هم دیدار شما فرصت مغتنمی است که دیدگاه

های خود را مستقیماً شرح دهم.

جسارت مرا می بخشید. اما تا

زمانی که در این کشور آزادی

وجود ندارد و حقوق بشر نقض

می شود، من همچنان در موضع مخالفت خود باقی میمانم.

- ایشان چه واکنشی نشان دادند؟
- گفتند که من می توانم عین آن سرخان را آزادانه در تلویزیون برای عموم مردم بیان کنم

- سخن دیگری نمی خواهید بگویید؟
- خیر، من قصد ندارم برای خود تبلیغ کنم. خوشحالم که این امکان را به دست آوردم که پس از مدت ها، رو در رو با مردم سخن بگویم.

گروه فیلم برداری بساطش را جمع کرد و رفت. آقایان و دوستان کم کم خبر شدند و یک یک آمدند. همسر و فرزندان آقای نویسنده هنوز از ناباوری نخستین خود از آزادی او، در نیامده بودند که خلوت خانوادگی شان را از دست دادند. خانه شلوغ شد.

آقای نویسنده ماجرای دیدار نامنتظره با رییس جمهور و رویدادهای پس از آن را شرح داد. گروهی رفتند و گروهی آمدند. کم کم سروکله دوستان آن هم در جمع دوستان پیدا شد. گل و شیرینی و کتاب و شراب می آوردند.

شب شد. تلویزیون را روشن کردند تا اخبار را ببینند و بشنوند. گفت و گو با نویسنده،

دومین خبر مهم روز بود. (نخستین خبر، مانند همیشه، به ژنرال اختصاص داشت.)

گوینده خبر گفت: «آقای... نویسنده سرشناس کشورمان که به خاطر برخی سوء تفاهات، مدتی در بازداشت بود، خوشبختانه امروز آزاد شد و گزارشگر ما توانست با ایشان گفتوگویی کوتاهی داشته باشد.»

(آقای نویسنده چه قدر از این «داشته باشد» لعنتی بدش می آمد! اما حالا زیاد مهم نبود. مهم تر، آن «برخی سوء تفاهات» و «مدتی بازداشت» بود که مانند خاری در تنش خلید و احساس نامطبوعی در او به وجود آورد. اما سعی کرد به آن اهمیت ندهد. شانه بالا انداخت و با خود گفت: «از تلویزیون حکومتی چه انتظاری داری؟»)

گفت و گو آغاز شد. آقای نویسنده پشت میزش نشسته بود و گزارشگر در کنارش. (پیش از گفت و گو میکروفن کوچکی به یقه کت آقای نویسنده سنجاق کرده بودند.)

- گویا شما امروز، همین چند ساعت پیش، آزاد شدید؟
- بله، همین طور است.
- و به اتفاق آقای... به دیدار رییس جمهور رفتید.

- بله. («ایشان مرا به این ملاقات بردند.» حذف شده بود. این نخستین ضربه بود.)

- حضرت رییس جمهور چه فرمودند؟

- ژنرال از آزادی من ابراز مسرت کردند و من عرض کردم: ژنرال برای من هم دیدار شما فرصت مغتنمی است که دیدگاه‌های تازه خود را («تازه» اضافه شده بود، اما صدا صدای خود نویسنده بود.) مستقیماً شرح دهم. امیدوارم جسارت‌های گذشته مرا ببخشید. چه کسی می‌گوید در این کشور آزادی وجود ندارد و حقوق بشر نقض می‌شود؟»

(کلمه‌های اضافه شده با صدای خود نویسنده گفته می‌شد. اما کلمه‌هایی بود که از دهان او بیرون نیامده بود. چگونه چنین چیزی امکان داشت؟ جمله آخر، آغازش «چه کسی می‌گوید» حن‌پرسی داشت اما بقیه جمله آهنگ پرسشی نداشت و همان طور که او گفته بود ایجابی بود: «در این کشور آزادی وجود ندارد و حقوق بشر نقض می‌شود.» شاید این تنها ضعف در این وصله پینه استادانه بود.)

حاضران، ناباورانه، به آقای نویسنده خیره شده بودند. در آن

میان کسی تلویزیون را خاموش کرده بود و سکوت آزاردهنده‌ای حکم فرما بود.

پس از دقیقه‌ای که به درازی سالی گذشت، ابتدا دانشجوی جوانی برخاست، نگاهی از سر تحقیر به آقای نویسنده انداخت. خشماگین گفت: «خائن خودفروخته!»

بیرون رفت و در را به هم زد. جوان دیگری که گویا دانشجوی تئاتر بود، پیش از آن که برود، تمسخر کنان از برشت نقل قول کرد: «بیچاره ملتی که به قهرمان نیاز دارد!»

دو تن از دوستان آقای نویسنده بلند شدند. یکی پرسید: «راستش را بگو چه قدر گرفته‌ای؟ امیدوارم بیشتر از سیزده سکه باشد! نرخ تورم دوهزارساله راهم که حساب کنی، بیش از این‌ها می‌شود!»

دیگری پرسید: «و عده کرده‌اند چه مقامی بهت بدهند؟ وزارت، وکالت، سفارت؟ امانه، سفارت که حتماً نیست. چون همین که از کشور خارج شدی، فیلت باز یاد هندوستان می‌کند. مانند آن استاد دانشگاه و شاعر سرشناس.»

راه افتادند طرف در. آقای نویسنده عاقبت توانست دهان باز کند و سخن بگوید: «صبر کنید، دست کم به

توضیحات من هم گوش بدهید. شرط
انصاف نیست...»

یکی از آن‌ها سخنش را برید: «
توضیحات؟ چه توضیحاتی؟ جن مال
کردن خود که دیگر توضیحات نمی
خواهد!»

دیگری گفت: «توضیحات که کثافت
را از سروصورت آدم پاک نمی‌کند!»
و رفتند. دیگران هم در این
فاصله رفته بودند.

(کلن - ۴-۷-۲۰۰۳)

چهارشنبه ها

جناب سرهنگ به آقاي منوچهري و من مي‌گويد: «فكري به خاطر رسیده. ما که تقريباً هفته اي يك بار، دوهفته يك بار، همديگر را مي‌بينيم. پيشنهاد مي‌کنم به جاي اين ديدارهاي گه‌گاهي، هفته اي يك روز، در ساعت مشخص و مكاني معين، با يكديگر ديدار كنيم. با توجه به آن روز و ساعت مشخص، هرکس مي تواند برنامه‌هاي ديگرش را تنظيم کند.»

مدتي، نه چندان کوتاه، در باره روز و ساعت مناسب و مکان مناسب، گفت و گو مي‌کنيم. عاقبت قرار مي‌شود چهارشنبه‌ها، ساعت سه بعدازظهر، در کافه اي نزديک خانة جناب سرهنگ، يكديگر را ببينيم و يکي دو ساعتی بنشينيم و گپ بزنييم.

جناب سرهنگ، بدتر از حضرت موسي، براي وصل کردن آمده. بيماري درمان‌ناپذير گردآوردن هم‌ميهنان به دورهم و تشکيل جلسه دارد. مي‌خواهيد نام اين کار را بگذاريد بيماري يا عشق يا اعتياد. هرچه دوست داريد. با آن که بارها سرش به سنگ خورده، نتوانسته اين اعتياد را ترك کند.

سال‌ها پيش که تب سياست داغ بود و همه‌مان تصور مي‌کرديم همين‌روزهاست که آخوندها را کله‌پا مي‌کنيم و به وطن عزيز باز مي‌گرديم، جناب سرهنگ در

همه‌گردهمایی‌های ایرانیان شرکت می‌کرد و چپی و راستی و جمهوری‌خواه و سلطنت‌طلب و مجاهد و مذهبی و غیرمذهبی برایش مطرح نبود. می‌خواست دست همه را در دست هم بگذارد و «اتحاد بزرگ» را تشکیل دهد. پرواضح است با گروه‌هایی که چشم دیدن یکدیگر را نداشتند و آشکارا به هم دشنام می‌دادند و دستشان می‌رسید، همدیگر را کتک می‌زدند، تیرش به سنگ خورد. خوشبختانه تب فعالیت سیاسی، پس از چند سال، به عرق نشست و هموطنان از صرافت آن افتادند و به فعالیت فرهنگی روی آوردند.

جناب سرهنگ هم در این عرصه فعال شد. جلسه پشت جلسه تشکیل می‌داد و صاحب‌نظران را گرد می‌آورد، (هموطنان عزیز هم که چشم بد دور، همه، در هر زمینه، صاحب‌نظرند.) که شعر حافظ را تفسیر کنند و در باره حماسه فردوسی و عرفان مولانا سخن بگویند. (این بار هم مانند همیشه، سر سعدي بي‌کلاه ماند!).

جلسه فرهنگی داشت قوام و دوام پیدا می‌کرد که یکی از رندان، به لطایف الخیل، آن را از چنگ جناب سرهنگ بیرون آورد. بدبین‌ها دست و اشاره «از ما بهتران» را در این کار می‌دیدند. هرچه بود، بسیاری از هموطنان، شاید از آنجا که گوش‌شان دیگر از «فال حافظ» و «بزم حافظ» و تفسیر غزل‌های حافظ پر بود، عطای جلسه را به لقای اداره‌کننده

جلسه بخشیدند و دیگر به آن جلسه نرفتند. آن‌ها هم که هنوز از سرعادت می‌رفتند، به عشق موسیقی می‌رفتند که چاشنی جلسه کرده بودند، نه به هوای شعر. یا به گفته خود حافظ، به خاطر «قول» می‌رفتند، نه برای «غزل».

پس از آن، جناب سرهنگ به این اندیشه افتاد که جوانان را گرد آورد و از مردان موفق جامعه ایرانی، که روز اول از صفر شروع کرده بودند و از هیچ به همه چیز رسیده بودند، بخواهد که رمز موفقیتشان را بازگو کنند.

من از آنجا که نه جوان بودم و نه مرد موفق، از روز نخست، به این جلسه نرفتم و نمی‌دانم عاقبت به کجا کشید و چه سرنوشتی پیدا کرد.

حتی يك بار جناب سرهنگ به این فکر افتاد که اهل قلم شهر را گرد آورد و جلسه تشکیل دهد و از من هم - به عنوان اهل بخیه - یاری خواست. گفتم: «جناب سرهنگ، این کار وظیفه ما نیست. کار کانون نویسندگان است. و تا آنجا که خبر دارم، کانون دارد همین کار را می‌کند. هر وقت در این شهر جلسه گذاشت، ما هم با کمال میل می‌رویم.»

اما این حرفها تو کت جناب سرهنگ نمی‌رفت. چند جوان را که شعرهای اجغ و جغ پست‌مدرن می‌گفتند و نیما را منسوخ و مندرس می‌دانستند، دعوت کرد که در چند و چون کار با آن‌ها مشورت کند. یکی از

جوان‌ها، پس از شنیدن سخنان جناب سرهنگ، نه گذاشت و نه برداشت و گفت: «ایده بسیار خوبی است، اما هر ایده خوبی، در درجه نخست، به پشتوانه مالی نیاز دارد. مردم هم دیگر از سخنرانی خسته شده‌اند، چه رسد به این که برای سخنرانی بلیط ورودی بخرند. حتی کتاب هم نمی‌خرند. اما برای کنسرت، حسابی پول می‌دهند. من پیشنهاد می‌کنم ما چند کنسرت، با شرکت چند خواننده محبوب، برگزار کنیم تا پشتوانه مالی لازم را برای فعالیتهای فرهنگی بعدی به دست آوریم»

جناب سرهنگ خواب همه چیز را می‌دید، جز این که در سالخوردگی، برنامه‌گذار کنسرت شود و خوانندگان محبوب لس‌آنجلسی را دعوت کند. ترش کرد و گفت: «نه، قربان، این کار، کار ما نیست. تازه با تجربه‌تر از بنده هم در همین شهر فراوانند.»

شاعران جوان هم رفتند و دیگر پشت سرشان را هم نگاه نکردند. شاید چنین بود که جناب سرهنگ ناچار شد به جلسه سه نفره رضایت بدهد.

*

اما این جلسه سه نفره هم برای او تنها تخته‌پرش جلسه‌های بزرگتر و شلوغ‌تر است. جلسه‌هایی که همیشه خواب آن را می‌دید و هنوز هم می‌بیند.

بعد از یکی دو جلسه می‌پرسد: «اشکالی ندارد به دوستان دیگری هم که می‌شناسیم، بگوییم بیایند؟»
تردید را که در چشم‌های آقای منوچهری و من می‌بیند، می‌گوید: «منظورم کسی است که به درد ما بخورد، یارشاطر باشد، نه بارخاطر.»
می‌گویم: «استاد یارشاطر که امریکا است!»

می‌گوید: «دستمان که به دامن ایشان نمی‌رسد، اما در این شهر هم هستند کسانی که می‌شود با آن‌ها نشست و گپ زد و کسب فیض کرد.»
و به ما امتیاز می‌دهد: «شما هم اگر شخص مناسبی را سراغ دارید، بگویید بیاید.»

این طور می‌شود که چند نفری به جمع ما افزوده می‌شوند: آقای مهربانی، آقای سام و آقای نایینی.
آقای مهربانی مغازه‌ای دارد که ترکیبی است از کتابفروشی و خواربارفروشی. در آن غزل‌های حافظ شیرازی با لیموی شیراز و دیوان کمال‌الدین اصفهانی با گز و خربزه گرگاب اصفهان و هشت کتاب سهراب سپهری با گلاب قمصر کاشان همزیستی مسالمت‌آمیز دارند. آقای مهربانی هر بار که می‌آید، از مغازه اش چیزی می‌آورد: نان‌نخودچی، زولبیا بامیه، خرما، از آن خرماهایی که هسته اش را درآورده اند و

به جایش مغزگردو تپانده اند. آقای سام يك بار تابستان بستني آورد. از يك بستني‌ساز ايراني خريده بود. يعني نخريده بود. معامله پایاپای کرده بود. اتوموبیلش را داده بود به جایش بستني گرفته بود. يك اتوموبیل بستني!

با خود حساب کرده بود اتوموبیل را که به آن قیمت نقد نمی‌خرند. اما طرف حاضر است به همان قیمت بستني را با اتوموبیل تاخت بزند. و اگر آقای سام بستني‌ها را می‌فروخت و پول آن‌ها را روی هم می‌گذاشت، کلي هم استفاده می‌کرد. عمر نوح و صبر ایوب هم نمی‌خواست. فقط کمی وقت می‌برد و کمی حوصله.

بي اختيار پرسيدم: «اين همه بستني آب نمی‌شود؟»

خندید و گفت: «گذاشته‌ام سردخانه، خرده خرده می‌برم و به مغازه‌ها می‌دهم.»

آقای سام گرچه در دانشگاه‌های ایران و هند درس خوانده است و ایران که بود سرپرست يك مؤسسه پژوهشی بود، از بد حادثه، مانند ما، به اینجا پرتاب شده و ناچار شده برای گذران زندگی کار کند. شده است پخش‌کننده مواد غذایی وطنی، با مینی‌بوسی که دارد جنس‌ها را از نمی‌دانم کدام واردکننده و عمده‌فروش می‌گیرد و میان مغازه‌های ايراني شهرهای دوروبر، پخش می‌کند.

زود با صاحب کافه که زن و شوهری آلمانی اند، خودمانی می شویم. سهمی از خرما و زولبیا بامیه و گز را، به عنوان شیرینی های سنتی ایرانی به آنها می دهیم. جناب سرهنگ با پشتکار ستایش انگیزی به آنها فارسی یاد می دهد. با دیدن ما «سلام، سلام!» می گویند. مرد هنگام خدا حافظی هم باز می گوید: «سلام!» تا این که جناب سرهنگ «خدا حافظ» را هم به او یاد می دهد.

آقای نایبی عادت دارد به حاضران لقب های رسمی بدهد. جناب سرهنگ که جناب سرهنگ است. مهربانی را «آقای دکتر» و منوچهری را «آقای مهندس» صدا می کند. یک بار هم به من می گوید: «استاد!» بی درنگ می گویم: «استاد کیست؟ من غلام توام!»

و داستان آن استادی را بازگو می کنم که تاریخ تصوف درس می داد و می خواست به شیوه صوفیان قدیم، «نظر بازی» کند. البته با «شیرین پسران». یک بار در فرصتی مناسب یقه یک دانشجوی صاحب جمال را گرفته بود تا با او «معانقه» و «ملامسه» کند. دانشجو می گفت: «استاد! این کارها چیست؟ استاد، از شما بعید است!» و استاد پاسخ می داد: «استاد کیست؟ من غلام توام!»

پس از آن، آقای نایبی دیگر به من استاد نمی گوید. گویا به غیرت و ناموسش

برخورده است. آقای نایینی، اما غایبان را به نام کوچک می‌نامد. هربار آقای منوچهری می‌گوید: «آقای وزیری...»

آقای نایینی بی‌درنگ می‌پرسد: «هوشنگ؟ حال هوشنگ چه طور است؟»

آقای منوچهری بعداً به من می‌گوید که در ایران، آقای نایینی هم در «آیندگان» کار می‌کرده است. منتها در بخش فنی، نه در بخش تحریری.

جناب سرهنگ که می‌گوید: «در خاطرات ابتهاج خواندم که...»

آقای نایینی می‌پرسد: «ابوالحسن؟»

آقای سام پشت سرش صفحه می‌گذارد: «اگر بگویی حافظ، بی‌معطلی می‌پرسد شمس‌الدین!؟»

آقای نایینی، هربار توالی می‌رود، فراموش می‌کند زیپ شلوارش را بالا بکشد. همین که می‌آید بنشیند، آقای مهربانی به او اشاره می‌کند. انگشت‌های شست و اشاره اش را به هم می‌چسباند و با آنها زیپی نامرئی را می‌گیرد و چندبار بالا می‌کشد. همه متوجه می‌شوند جز آقای نایینی که عین خیالش نیست. عاقبت، به تصادف، چشمش به آقای مهربانی می‌افتد و همزمان دوزاریش هم می‌افتد. پشت به ما می‌کند و زیپ را بالا می‌کشد و می‌نشیند.

دو تن دیگر هم می‌آیند. آقای اسماعیلی دوست آقای منوچهری است. ساکن

بن است. اما اگر چهارشنبه‌ها کلن باشد، همراه آقای منوچهری می‌آید.

من هم از آقای جعفری خواهش می‌کنم بیاید. نخستین جلسه‌ای که آقای جعفری می‌آید، آقای اسماعیلی هم هست و از همه می‌پرسد: «منشور را خواندید؟»

منظورش اعلامیه‌ای است که زیر عنوان «منشور اتحاد» در کیهان لندن چاپ شده است. جناب سرهنگ می‌گوید: «این که تازگی ندارد. بارها و بارها از این اعلامیه‌ها خوانده‌ایم و از درست شدن تشکیلات جدیدی باخبر شده‌ایم. اما هیچ کس نمی‌گوید: من به تو می‌پیوندم. همه می‌گویند: تو بیا به من بپیوند!»

آقای اسماعیلی می‌گوید: «این بار فرق می‌کند. خیلی‌ها محکم پشت این جریان ایستاده‌اند. خود رضا پهلوی هم هست.»

می‌پرسم: «آن آقای اسماعیلی که نامش زیر اعلامیه بود، با شما نسبتی دارد؟»

می‌گوید: «ایشان عموی بنده‌اند. از رجال ملی‌اند و سابقه مبارزه دارند.»

می‌گویم: «آن نام‌هایی که در مقدمه اعلامیه آورده بودند و به آن‌ها خطاب کرده بودند، ترکیب بامزه‌ای به وجود آورده بود. علی اشرف درویشیان در کنار بانو دلکش، بانو مرضیه درکنار آیت‌الله منتظری، عبدالکریم سروش همراه با خانم هما سرشار، ستاره فرمانفرمایان درکنار پرویز قلیچ‌خانی، هوشنگ وزیری همراه با ویگن!»

آقاي اسماعيلي، خيلي جدي، ميگويد: «هدفشان اين است كه سازمان و تشكيلات جامعي باشد، همه را در بگيرد، از راست تا چپ، داخل و خارج...»

آقاي جعفري از افسران قديمي سازمان نظامي است. در جواني، پس از کودتا، به اعدام محكوم شد و چندين سال در زندان بود. اما ايمانش را به حزب از دست نداد. پس از يورش به حزب، ناچار شد به اينجا بيايد. اينجا بود كه مانند بسياري ديگر، ماجراها و بازيها را از نزديك ديد و ايمانش را به حزب از دست داد و از حزب كناره گرفت. اما ايمانش به آرمانش دست نخورده ماند. پس برخود لازم مي‌دانند كه بگويد: «ملت ايران يك بار براي هميشه به لغو سلطنت راي داد. بنابر اين پيش كشيدن دوباره موضوع سلطنت، كار لغوي است.»

آقاي اسماعيلي ميگويد: « صحيح مي‌فرماييد، ولي تصديق بفرماييد مردم حق دارند نظرشان را تغيير بدهند. رضا پهلوي هم ميگويد كه الان هيچ ادعائي ندارد. در يك همه‌پرسوي آزاد و دموكراتيک، اگر مردم به سلطنت راي دادند، ايشان شاه مي‌شود.»

آقاي جعفري سرقوز افتاده: «گيرم كه مردم، به فرض محال، به سلطنت راي دادند، چه دليلي دارد كه ايشان شاه شود، چون پدرش شاه بوده؟ چرا مثلاً من شاه نشوم؟»

می‌گویم: «نویسنده‌ای نوشته بود رضا پهلوی حتی مانند ظاهرشاه ساخورده و با تجربه هم نیست که دست کم ریش‌سفیدی بکند!»

آقای اسماعیلی گفته مرا نشنیده می‌گیرد و پاسخ آقای جعفری را می‌دهد: «خب، قربان، اگر مردم به شما رأی دادند، شما شاه بشوید، کسی مخالف نیست.»

آقای جعفری هنوز قانع نشده است. گویی با خود می‌اندیشد که آقای اسماعیلی دارد آهوی ناگرفته‌ای را که در هر حال به نام رضا پهلوی است، از سر ادب به او می‌بخشد. اما ساکت می‌ماند.

آقای اسماعیلی باز می‌گردد بر سر موضوع اصلی: «این بار قضیه خیلی جدی است. این‌ها می‌خواهند به همه شهرهای مهم اروپا و امریکا سفر کنند و نظرشان را شرح بدهند. من با عموجان صحبت می‌کردم، می‌خواهند به کلن هم بیایند. از من کمک خواستند. گفتم با دوستان صحبت می‌کنم و ترتیب کار را می‌دهیم.»

جناب سرهنگ که عاشق جلسه تشکیل دادن است، فرصت را غنیمت می‌شمرد و می‌گوید: «می‌توانیم سالن بالای همین جا را بگیریم. صاحب کافه با ما راه می‌آید. فکر نمی‌کنم هفتاد هشتاد یورو بیشتر بگیرد. نظر شما چیست؟»

آقاي منوچھري ميگويد: «فكر خوبی است. بالاخره بايد كاري كرد. تا ابد كه نميشود نشست و دست روي دست گذاشت.»
جناب سرھنگ ميگويد: «براي تأمين خارج ميتوانيم وروديه بگذاريم.»

من ميگويم: «اين درست نيست كه از مردم بخواهيم پول بدهند تا عقايد ديگران را بشنوند.»

آقاي منوچھري ميگويد: «مردم همين جوري هم نميآيند، چه برسد به اين كه بخواهند پول هم بدهند.»

جناب سرھنگ ميگويد: «پس ناچاريم خودمان تأمين كنيم. پيشنهاد ميكنم فعلاً نفعي ده يورو بدهيم. بعداً كم و كسري اش را تأمين ميكنيم.»

آقاي اسماعيلي فوراً موافقت ميكند و ده يورو خود را به جناب سرھنگ ميدهد. آقاي منوچھري هم ده يورو ميدهد. جناب سرھنگ ميگويد: «بعداً از غايبين هم ميگيرم.»

من و آقاي جعفري سخني ناگفته در دل داريم. چرا ما بايد پول بدهيم تا گروهی، آن هم سلطنت طلب، بياید نظر خود را تبليغ کند؟

اما ساكت ميمانيم و هر كدام ده يورو ميدهيم.

بعد از جلسه، من و آقاي جعفري با يكديگر راه ميافتيم. آقاي جعفري با خنده ميگويد: «بيكار بودي گفتي وروديه نگذاري؟»

مي گوييم: «ديديد كه بي درنگ ميخ طويله
را سرزبانم كوبيدند!»
باز مي گويد: «ما چرا پول داديم؟ مگر
عاشق چشم و ابروي رضا پهلوي هستيم؟»
مي گوييم: «خب، مي خواستيد بگوييد
مي دهم.»

مي گويد: «مگر مي شود؟ هزار جور فكر
و خيال مي كنند. مي گويند چه آدم هاي
خسيس و پول دوستي. تو چرا داداي؟»
مي گوييم: «درست به همان دليل شما!
ترسيدم بگويند چه آدم هاي كنس و
چس خوري!»

بعد مي گوييم: «حكاييت عبید را كه
مي دانيد: اسبم يك ماتحت بدهكار بود.
خودم ده تومان رفتيم، داديم و آمديم!»
خندان مي گويد: «ده تومان مي شود يك
سنت! اين بي انصافها ده هزار تومان از
ما گرفتند!»

مي گوييم: «باز جاي شكرش باقي است كه
اسب نداشتيم!»

باز باخنده مي گويد: «خطر از بيخ
گوشمان گذشت! ممكن بود، چون اسب
نداريم، يقه خودمان را بگيرند كه جور
اسب راهم بايد خودتان بكشيد!»
مي خواهم خدا حافظي كنم كه مي گويد:
«كجا؟ بيا برويم خانه ما، يك گراپا
با هم بزنييم.»

آقاي جعفري كه گاه مي نوشد و خيلي
كم مي نوشد: دو سه گيلاس كوچك. اما

همیشه «گراپا» می‌نوشد. گراپا اورا یاد
عرق کشمش میهن می‌اندازد.
آقای جعفری نه به آن جلسه همگانی
می‌رود و نه دیگر به جلسه چهارشنبه‌ها
می‌آید. من هم به آن جلسه همگانی
نمی‌روم. حوصله پرحرفی‌های جماعت و بحث‌های
تکراری را ندارم.

*

یکی از چهارشنبه‌ها، جناب سرهنگ
می‌گوید: «خبر دارید که این
چلوکبابی‌های ایرانی دعواشان شده؟»
آقای منوچهری می‌گوید: «تتمه آبروی
ایرانی‌ها را هم بردند! قمه‌کشی کردند!
پلیس آژیرکشان آمد و خیابان را بست.
از مرکز به تاکسی‌ها خبر می‌دادند به
Dassel Str. بروید، ایرانی‌ها جنگ داخلی
دارند! <اکسپرس> برداشت یک صفحه تمام
نوشت با عکس و تفصیلات!»

می‌گویم: «حالا این‌ها چرا می‌روند وردل
هم مغازه باز می‌کنند؟»
در آن خیابان، سه چهار چلوکبابی،
کنار هم یا روبروی هم، مغازه دارند.
نام‌هاشان هم با مزه است. اگر یکی اسم
مغازه‌اش را بگذارد زردشت (طفلك
زردشت!) دومی می‌گذارد مانی و سومی
می‌گذارد مزدك! اگر یکی بگذارد
پینوکیو، دومی می‌گذارد میکی‌ماوس و
سومی می‌گذارد دانلداك!

آقای منوچهری می‌گوید: «به قصد این
کار را می‌کنند که مشتری‌های هم‌دیگر را

قاپ بززند. آخر مگر ایرانی‌ها چه قدر می‌روند چلوکبابی؟ آن هم با آن غذاهایی که این‌ها می‌دهند! با آن سرویس و پذیرایی‌شان! این آخری‌ها می‌آمدند دم در می‌ایستادند و آشکارا مشتری‌های همدیگر را قر می‌زدند!»

جناب سرهنگ می‌گوید: «به هر حال من رفتم باهاشان صحبت کردم که این کارها خوب نیست. آبرو و حیثیت همه ما ایرانی‌ها در خطر است. تا به حال پشت سر ایرانی‌جماعت، حرف و سخنی نبوده. احترام ما محفوظ بوده. قرار شد امروز بیایند اینجا صحبت کنیم.»

می‌گویم: «جناب سرهنگ، همین‌مان مانده بود که کدخدا و ریش‌سفید بشویم. آن هم برای اهل قمه! بنده که نیستم!»
اما پیش از آن که بلند شوم، آقای مهربانی می‌آید با مردی که ظاهراً صاحب یکی از چلوکبابی‌هاست.

جناب سرهنگ می‌پرسد: «پس آقای... (صاحب چلوکبابی دیگر) چه شد؟»

آقای مهربانی باخنده می‌گوید: «گفت نمی‌آید. هنوز توپش پر است!»
جناب سرهنگ می‌گوید: «من آقای... را راضی می‌کنم...»

مرد حاضر با دخوری می‌گوید: «والله من که در او آقای نمی‌بینم!»
آقای منوچهری می‌گوید: «آن یکی که نمی‌آید. ایشان هم که طرف را حتی به

عنوان آقا، به رسمیت نمی‌شناسد! جناب سرهنگ، کنفرانس صلح شما پادروهاست!»
بر می‌خیزد. من هم بر می‌خیزم.
می‌رویم. چهارشنبه دیگر جناب سرهنگ می‌گوید که ریش‌سفیدی کرده و آشتی‌شان داده است.

جناب سرهنگ می‌گوید: «در حال حاضر صلح برقرار است.»
آقای منوچهری می‌گوید: «تا قمه‌کشی بعدی!»

*

این جلسه‌های پنج‌شش نفره هم کفاف مستی جناب سرهنگ را نمی‌دهد. به هرکس می‌رسد، می‌گوید: «ما چهارشنبه‌ها جلسه‌ای دوستانه داریم. کار خاصی نمی‌کنیم. برنامه خاصی هم نداریم. همدیگر را می‌بینیم و از اینجا و آنجا گپ می‌زنیم. شما هم دوست داشتید، تشریف بیاورید. قدم‌تان روی چشم.»

این است که تا کله چرخ می‌دهیم و به خود می‌آییم، می‌بینیم جلسه وسیع و شلوغ شده است. ابتدا آقای معاضد می‌آید که هرچه هرکس بگوید، او می‌زند به صحرای کربلای آخوند و اسلام. نه تنها آخوند بد است، بلکه اسلام «به ذات خود» دارای همه عیبه‌ها و علت‌هاست.

به یکی از جلسه‌ها، من و آقای نایینی زودتر می‌رسیم. هنوز کسی نیامده. بعد آقای معاضد می‌آید. آقای نایینی می‌پرسد: «به نظر حضرت عالی نتیجه

انتخابات چه می‌شود؟ این‌ها بدجوری به تیپ هم زده اند!» (آقای نایینی در هر جلسه با دقت از همه نظر سنجی می‌کند.)

آقای معاضد می‌گوید: «این‌ها همه اش خیمه شب‌بازی است. نمایش است. نتیجه انتخابات از حالا معلوم است. انتخابات حرف مفت است. هرچه ارباب اراده کند. ارباب این‌ها را آورده، هر زمان هم صلاح بدانند، می‌بردشان.»

می‌پرسم: «ارباب کیست؟ کدام ارباب؟»
می‌گوید: «کدام ارباب؟! ارباب همیشگی. انگلیسی‌ها!»

آقای نایینی با حوصله می‌پرسد: «یعنی شما معتقدید آخوندها به انگلیسی‌ها وابسته اند؟»

آقای معاضد می‌گوید: «وابسته؟! خیلی بالاتر از وابسته!»
نمی‌دانم چرا پیله می‌کنم: «گوربابای آخوندها. اما شما به چه دلیل چنین حرفی می‌زنید؟»

آقای معاضد می‌گوید: «بعد از آتش‌سوزی ساختمانهای نیویورک...»
آقای نایینی می‌پرسد: «آتش‌سوزی؟! کدام آتش‌سوزی؟»

می‌گویم: «منظورشان یازده سپتامبر است.»

آقای معاضد ادامه می‌دهد: «بله، آخوندها دو هفته <مرگ بر آمریکا> را در نماز جمعه متوقف کردند. بلافاصله

وزیر خارجه انگلیس به تهران رفت و گفت: چرا <مرگ بر آمریکا> را متوقف کرده‌اید؟! دوباره از سر گرفتند.»
می‌گویم: «شما آنجا بودید؟ به چشم خود دیدید؟ به گوش خود شنیدید؟!»
می‌گوید: «لازم نیست آدم خودش آنجا باشد.»

از این راحت حرف زدنش، به جای آن که خنده‌ام بگیرد، نمی‌دانم چرا کلافه می‌شوم. می‌خواهم بگویم: «این‌ها تفسیرهای پای منقل است.» رویم نمی‌شود. می‌گویم: «این‌ها تفسیرهای دایی‌جان ناپلئونی است!»

آقای معاضد توی لب می‌رود و دیگر لب از لب باز نمی‌کند. پیدا است که سخت رنجیده است. می‌خواهم از دلش دریاورم. اما نمی‌دانم چه طور. آقای معاضد همیشه در پایان سخنانش، به عنوان برهان قاطع، می‌گوید: «من آخوندها را می‌شناسم. من میان آخوندها بزرگ شده‌ام.»

چهارشنبه بعد، آقای معاضد فاتحانه وارد می‌شود و نرسیده می‌گوید: «عرض نکردم؟! بفرمایید! درست میان این کش و واکش‌ها و معركة انتخابات، ولیعهد انگلیس بلند می‌شود می‌رود ایران، که چی؟ که آمده‌ام بازدیدم! باز دیدم کدام است؟ بلانسبت، خر گیر آورده‌ای؟ رفته چراغ سبز بدهد به آخوندها که هر جور دل‌تان می‌خواهد، ببرید و بدوزید.

ارباب، مثل همیشه پشتتان ایستاده،
هواتان را دارد.»
آقای نایینی می‌گوید: «ولیعهد انگلیس
که از نظر سیاسی کاره‌ای نیست.»
آقای معاضد می‌گوید: «خب معلوم است!
کسی را می‌فرستند که ظاهراً کاره‌ای
نباشد. پس توقع داشتید تونی بلر بلند
شود برود تهران!؟»
جناب سرهنگ می‌گوید: «بی‌بی‌سی می‌گفت
اگر پرنسس دایانا زنده بود، او می‌رفت
ایران، بازدیدیم.»
آقای معاضد می‌گوید: «باید هم
بگویید! بی‌بی‌سی هم مثل همیشه، مأموریت
دارد مردم را گیج کند و فکرشان را
ببرد طرف پرنسس دایانا.»

*

يك روز جناب سرهنگ راه می‌افتد که
برای زلزله‌زدگان بم کمک جمع کند. من و
آقای منوچهری را نیز در التزام
رکابش، یدک می‌کشد. مغازه‌دارها اغلب
می‌گویند که پیش از آن کمک کرده‌اند.
اما در برابر سماجت جناب سرهنگ در
می‌مانند و بیست یورویی می‌دهند. می‌رویم
سراغ آقای صیرفیان که عمده‌فروشی دارد
و در کنار واردات و صادرات است.
معامله‌ارز هم می‌کند. بدخواهان
می‌گویند: «با خرما و خیارشور که پول
آدم از پارو بالا نمی‌رود. جناب ایشان
کالای گران‌تر و پرسودتری وارد می‌کند!»

و وقتی کسی می‌پرسد: «منظورتان قالی یا زعفران است؟»

پاسخ می‌دهند: «خیر، قربان، کالایی است که اتفاقاً میان هموطنان خیلی بیشتر از زعفران خواهان دارد.»

آن‌ها که برای او کار می‌کنند، نفری ده بیست یورو می‌دهند. اما خودش دادش درمی‌آید: «ای آقا! چه کمکی؟ همهٔ کمک‌ها را می‌دزدند. آخوند جماعت مگر می‌گذارد چیزی از دستش دربرود، چیزی به کسی برسد. بازارهای داخلی که هیچ، بازارهای افغانستان و پاکستان پرشده است از پتوها و چادرهایی که این اروپایی‌ها و آمریکایی‌های بدبخت به ایران فرستاده‌اند!»

جناب سرهنگ اعتراض‌ها را می‌شنود و با صبر و حوصله پاسخ می‌دهد: «همهٔ فرمایشات جناب عالی صحیح. می‌دزدند. به همین دلیل بنده این پول را می‌فرستم برای خواهرم. خواهرم و شوهر خواهرم جنس می‌خرند و شخصاً می‌برند میان نیازمندان واقعی توزیع می‌کنند. بعد گزارش کار را به من می‌دهند. من هم به اطلاع شما و سایرین خواهم رساند.»

آقای صیرفی‌ان که دیگر بهانه‌ای ندارد، با سگرمه‌های درهم کشیده پنجاه یورو می‌دهد.

بیرون که می‌آییم، آقای منوچهری می‌گوید: «روی طنابم ارزن پهن کرده‌ام! بهانه همیشه پیدا می‌شود!»

من مي‌گويم: «صد من گوشت شكار به يك
چس تازي نمي‌ارزد!»

*

همراه با آقاي معاضد، آقايي مي‌آيد
كه مي‌گويد در جواني قهرمان دو بوده
است و حالا هم در ساخوردگي روزي شش
هفت كيلومتر مي‌دود.

از فرصت استفاده مي‌كنم و مي‌گويم:
«من نمي‌دوم، معمولاً پياده روي مي‌كنم.
برخي عقیده دارند بايد تند راه رفت،
برخي ديگر مي‌گويند: تندي و كندي
تأثيري ندارد. زمان مؤثر است. مثلاً
بايد روزي سه ربع ساعت يا يك ساعت
راه رفت. به گمان شما کدام نظر درست
است؟»

به حرف‌هايم توجه نمي‌كند و جواب مرا
نمي‌دهد. حرف خودش را مي‌زند: «بايد
دويد. شما هم بهتر است به جاي راه رفتن
بدوي. هر وقت ديدني نفست دارد مي‌گيرد،
راه برو. دوباره كه نفست جا آمد،
بدو.»

اما بعد از يكي دو جلسه، ديگر نمي‌آيد
و من مشاور ورزشي‌ام را از دست مي‌دهم.
خوشبختانه، به جاي دهنده، پرنده
نصيبتان مي‌شود. آقايي مي‌آيد كه
مي‌گويد خلبان است، اما در مدتي كه
آنجا نشسته، دوسه جام شراب مي‌نوشد و
سخنان محيرالعقول مي‌گويد: «يك بار
اورشليم بودم، يهودي‌ها كه مي‌دانيد
شنبه‌ها نبايد آتش روشن كنند. حرام

است. چندتا جوان داشتند با اتومبیلشان از یکی از خیابان‌ها می‌گذشتند، لوله اگزوز کنده شده بود و روی زمین کشیده می‌شد...»

آقای منوچهری می‌گوید: «بدتر از لوله اگزوز جناب سرهنگ. مال جناب سرهنگ لق شده، ولی هنوز کنده نشده!»

دوست خلبان مان می‌گوید: «بله، در اثر برخورد لوله اگزوز با زمین جرقه بلند می‌شد، چند تا از این‌کله‌خرهای یهودی، از همان‌ها که کلاه لگنی سرشان می‌گذارند و ریش دراز دارند و وقت خواندن نماز و دعا خودشان را تکان‌تکان می‌دهند، نمی‌دانم خاخام‌اند یا طلبه یا چه کوفت و زهرماری، ریختند سرجوان‌های بدبخت، آن‌ها را زیر مشت ولگد کشتند. روز روشن، توی خیابان، جلو چشم همه.»

من درکمال سادگی می‌پرسم: «به همین سادگی؟»

می‌گوید: «بله، آقا. مذهبی‌های کله‌خر که این چیزها حالی‌شان نیست. مگر کله‌خرهای خودمان کم آدم کشتند؟ مگر خلخالی کم آدم کشت؟ بله، جوان‌های بدبخت را کشتند و اتومبیلشان را هم آتش زدند.»

باز می‌پرسم: «اما شما که می‌گویید روز شنبه آتش روشن کردن حرام است...»

حرفم را می‌برد و می‌گوید: «ای آقا، توی اوج آن خشم و خروش که دیگر فکر حلال و حرامش نبودند!»

چهارشنبه دیگر می‌گوید: «چند سال پیش بیروت بودم. در هتل با یک امریکایی آشنا شدم که مامور سیا بود. یعنی خودش که حرفی نزد، اما من فهمیدم. یک روز به من گفت: امشب در هتل نمان. من هم به حرفش گوش کردم و شب رفتم جای دیگر. آقای که شما باشید، همان شب بمبی منفجر شد که هتل را با خاک یکسان کرد و کلی آدم کشت. فهمیدم کار، کار خود سیا بوده. بعد انداختند گردن نمی‌دانم فلسطینی‌ها یا خود لبنانی‌ها.»

یکی از چهارشنبه‌ها، جناب سرهنگ می‌گوید: «این روزها داشتم کتابی می‌خواندم به نام کمیته سیصد که نشان می‌دهد دنیای به این بزرگی و گلو گشادی را تنها سیصد نفر اداره می‌کنند. آن هم آدم‌هایی که پشت صحنه اند، نه به عنوان سیاستمدار مشهورند، نه مردم آن‌ها را می‌شناسند. ظاهراً کاره‌ای نیستند، اما همه سرنخ‌ها دست آن‌هاست.»

دوست خلبان‌مان می‌گوید: «چند سال پیش پاریس بودم. در یک هتل گران‌قیمت و سطح بالا. البته پولش را من نمی‌دادم، شرکت می‌داد. رفتم بار هتل لبی تر کنم. آنجا تصادفاً برخوردم به آقای بسیار شیک‌پوش و جنتلمن، حدود پنجاه و پنج، شصت، شاید هم بیشتر، اما ظاهرش جوان‌تر نشان می‌داد. جانی‌واکر می‌زد. البته بلاک‌لیبل، من هم همان را سفارش دادم. همین

جور ویسکی زدیم و گپ زدیم. گویا کمی زیاده روی کرده بود و زبانش شل شده بود. به قول معروف مستی و راستی. ضمن گفت‌وگو از من پرسید: فکر می‌کنی این دنیا را چند نفر اداره می‌کنند؟ من هم چیزهایی خوانده و شنیده بودم. گفتم: دوستان سیصد نفر. خندید و گفت: همه همین را می‌گویند، اما راستش را بخواهی، فقط پنجاه نفر، دنیا سرانگشت پنجاه نفر می‌چرخد. این‌ها نه در رادیو حرف می‌زنند، نه در تلویزیون ظاهر می‌شوند، نه مصاحبه مطبوعاتی می‌کنند، نه عکسشان در روزنامه‌ها چاپ می‌شود. پرسیدم: اگر این طور است، اگر تا این اندازه پنهان‌کاری می‌کنند، شما از کجا خبر دارید، خندید و گفت: خُب، خبردارم دیگر. حالا تو دیگر به جزئیاتش چه کار داری! گفتم: آخر نمی‌شود که، مگر این که علم غیب داشته باشید یا خودتان یکی از آن پنجاه نفر باشید. باز خندید و گفت: خُب، شاید هم باشم، کسی چه می‌داند، اما تو از من نشنیده بگیر، شتر دیدی، ندیدی. تصادفاً چشم افتاد به بارمن، دیدم يك جور عجیبی دارد به ما نگاه می‌کند. البته خودش را زده بود به بی‌خیالی، ظاهراً سرش به کار خودش بود، اما شش‌دانگ حواسش به ما بود. در درستان ندهم. آن آقا راکه سرپا بند نبود، تا در اتاقش رساندم و شماره‌اتاق را به خاطر سپردم. فردا، حوالی

ظهر، تلفن زدم به اتاقش، خانگی گوشي را برداشت. سراغ آقا را گرفتم. با گريه گفت: مسيو، امروز صبح، در وان حمام سخته کرده و مرده. هيچ، جا نخوردم. فهميدم کار خودشان را کرده اند.»

آقاي ناييني مي پرسد: «يعني شما عقیده دارید او را کشته اند؟»

مي گوید: «صد درصد!»

آقاي ناييني باز مي پرسد: «اما، آخر چرا؟»

به جاي دوست خلبان، جناب سرهنگ پاسخ مي دهد: «جرمش اين بود که اسرار هويدا مي کرد!»

آقاي ناييني مي گوید: «شاید هم واقعاً سخته کرده باشد.»

دوست خلبان مي گوید: «بارشل همين آلماني ها يادتان رفته؟ چندسال پيش، سوئيس، سرش را زير آب کردند. ماجراي فروش اسلحه، نمي دانم به ايران بود يا عراق، بعد گفتند در وان حمام سخته کرده. چرا هرکس مي خواهد سخته کند، مي رود توي وان؟!»

جام شرابش را بر مي دارد و به لب مي برد.

*

بعد آقايي مي آيد که مرتب در باره «مرحوم ابوي» حرف مي زند و پي در پي براي مان شعرهاي دلنشين خودش را مي خواند و من رابطه «مرحوم ابوي» و

سروده‌های او را نمی‌فهمم. جز آن که شاید «مرحوم ابوی» او را به شعر سرودن تشویق کرده است. می‌اندیشم که من اگر جای «مرحوم ابوی» بودم، او را به جای تشویق، سخت تنبیه می‌کردم که از صرافت شعر سرودن بیفتد و دنبال کاری درست و حسابی و به دردبخور برود.

چند بار نیز چند خانم به چند جلسه می‌آیند، اما گویا جلسه‌ها زیادی مردانه یا مردسالارانه است که دیگر پیدایشان نمی‌شود.

یکی از آن‌ها خانم نویسنده‌ای است که از مجاهد به غیرمذهبی- یا درست‌تر- به ضدمذهبی تحول پیدا کرده است و از جمهوریخواه به سلطنت‌طلب. و تصور می‌کند که هرکه از جمهوری دفاع می‌کند، طرفدار جمهوری اسلامی است.

با پشتکار تمام، پی‌درپی مقاله می‌نویسد و برای روزنامه‌ها می‌فرستد و هرچند گاه يك بار، مقاله‌ها را در کتابی، با سرمایه خود، چاپ می‌کند و کتاب‌ها را به دوستان و آشنایان می‌دهد.

در مقاله‌هایش معمولاً به روشنفکران دشنام می‌دهد و آن‌ها را «عقبمانده» می‌نامد. و این البته نشانه آن است که خود او بسیار پیشرفته است.

در مقاله‌ای می‌نویسد: «من زمانی به ایران باز می‌گردم که بتوانم با مینی‌ژوپ و با آرایش غلیظ، در خیابان

پهلوي، با دوست پسرم قدم بزنم و هره كره كنم، بعد با هم به <چاتانوكا> برويم (تصور مي‌كند هنوز چاتانوكايي وجود دارد.) و دوگيلاس شراب سرخ سفارش بدهيم.»

در جلسه چهارشنبه (در غياب خانم كه ديگر نمي‌آيد و گفته است كه وقتش پرارزش‌تر از آن است كه در اين گونه نشست‌ها تلف شود.) از اين مقاله گفت‌وگو مي‌شود.

جناب سرهنگ با حرارت تمام مي‌گويد: «چرا عاقل كند كاري كه باز آرد پشيماني. حالا كيهان تهران همين تكه را چاپ مي‌كند و مي‌نويسد: ببينيد نهايت آمال و آرزوي ضدانقلاب خارج نشين چيست؟ اين است كه ميني‌ژوپ بپوشد و برك كند و شراب بنوشد!»

آقاي ناييني مي‌گويد: «بايد برنمود آزادي و زنداني بودن جوانان و زنان تأكيد و تكيه مي‌كرد.»

آقاي سام، با خونسردي تمام و موزي‌گري بسيار مي‌گويد: «حالا از همه اين‌ها كه بگذريم، مگر ايشان تصور مي‌فرمايند مارلن دي‌تريش هستند كه مي‌خواهند ساق‌هاي خوش‌تراش يك ميليون دلاري خودشان را به نمايش بگذارند!»

*

يكي دوبار هم جواني مي‌آيد كه سخنانش همه را از حيرت درجا مي‌خكوب مي‌كند. شعر

می‌گوید، آن هم به آلمانی. خوشبختانه از خیر خواندن شعرهایش می‌گذرد. فقط یکی یک نسخه به ما می‌دهد که خودمان بخوانیم. و می‌گوید: «یک نسخه هم به شهردار کلن دادم. به او گفتم من از هفته آینده راه‌پیمایی تاریخی خود را آغاز خواهم کرد. از اینجا تا مونیخ پیاده خواهم رفت.»

من باز جلو زبانم را نمی‌توانم بگیرم و می‌پرسم: «هدف از این راه‌پیمایی چیست؟»

نگاه عاقل‌اندرسفی‌هی به من می‌کند و می‌گوید: «آن‌ها که باید هدف این راه‌پیمایی را دریابند، درمی‌یابند. (خیلی نستعلیق حرف می‌زند) همان‌ها که دست در دست هم دارند و باهم به خاطر جیفه دنیا توطئه می‌چینند، چه در مونیخ، چه در برلین، چه در تهران. شاید هم از مونیخ به تهران رفتم.»

می‌پرسم: «پای پیاده؟»
می‌گوید: «نیمی‌پیاده و نیمی‌سواره. سوار بر هواپیما.»

این فکر بامزه و موزیانه به سرم می‌آید: «تافروودگاه پیاده و از آنجا به بعد با هواپیما!»

اما جلو زبانم را می‌گیرم. چون همه سکوت کرده‌اند، برای آن که حرفی زده باشم، می‌پرسم: «در تهران خطری تهدیدتان نمی‌کند؟»

می‌گوید: «اگر از خطر می‌ترسیدم که دست به این کار نمی‌زدم. همین جا کم تهدیدم کردند؟ چندبار نزدیک بود کار دستم بدهند. سرم را زیر آب کنند. اما من جا نزدم.»

یکبار نگاه غضبناکی به من می‌کند و می‌گوید: «مارا ز سر بریده می‌ترسانی؟» همین که می‌رود، از آقای منوچهری که کنارم نشسته، می‌پرسم: «گویا ناراحتی عصبی دارد. نه؟»

آقای منوچهری می‌گوید: «ناراحتی عصبی چیست، قربان؟ هم دیوانه است، هم معتاد!»

بار دیگر که می‌آید، جناب سرهنگ با هزار زحمت، او را از سر خود و از سر ما باز می‌کند و دنبال خود سیاه می‌فرستد.

*

جلسه که وسیع می‌شود، این عارضه را به همراه می‌آورد که هردوسه نفر با همدیگر گرم سخن‌گفتن می‌شوند و یکپارچگی نشست از دست می‌رود. (گاه می‌شود هر که می‌آید، یک تن را هم با خود یدک می‌کشد و ناچار می‌شویم چند میز را به هم بچسبانیم و یکی کنیم.)

از این وضع یکی جناب سرهنگ خوشش نمی‌آید، که انضباط نظامی‌اش مختل می‌شود، و یکی آقای نایینی که نظر سنجی‌اش با مشکل و مانع روبه‌رو می‌شود.

جناب سرهنگ می‌گوید: «هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای...؟»

به تقلید از ادبا می‌گوییم: «مطابق
اقدام واضح نسخ <وجود حاضر غایب> درست
است!»

جناب سرهنگ باز می‌گوید: «هرگز وجود
حاضر و غایب شنیده‌ای؟ غرضم این است که
برخی دوستان در اینجا حاضرند، اما از
جمع و از گفت‌وگویی جمع غایب‌اند. سرشان
به کار خودشان است. اگر آن‌طور مناسب
بود که خب، می‌توانستیم دوتا دوتا
دیدار کنیم. هدف این است که از حضور
جمع کسب فیض کنیم.»

واستدلالش را با مصرع دیگر شعر مسجل
می‌کند: «من در میان جمع و دلم جای
دیگرست.»

جناب سرهنگ، مانند بیشتر هموطنان،
عادت دارد، به‌جا و بی‌جا، شعری چاشنی
سخنش کند و به‌جای استدلال بنشانند:
«بیا که نوبت صلح است و دوستی و
عنایت.» (هروقت سخن از اتحاد عمل و
یکپارچگی ایرانیان است.) «من از
بیگانگان هرگز ننالم، که با من هرچه
کرد آن آشنا کرد.» (درباره انقلاب و
فرضیه توطئه گوادالوپ و مصادره انقلاب
به وسیله آخوندها) «گفتا زکه نالیم
که ازماست که برماست.» (درباب اختلاف
هموطنان با یکدیگر و خنجر از پشت
زدن.)

اما اغلب این شعر را می‌خوانند - در
مقدمه سخنانی که حالت درد دل و گلایه و

شکوه و شکایت دارد-: «مستی بهانه کردم و زار گریستم...»

من بی‌درنگ می‌گویم: «جناب سرهنگ! مستی بهانه کردم و چندان گریستم...»

هربار می‌گوید: «بله، بله، صحیح می‌فرمایید. فراموش کرده بودم.»

باز، بار دیگر، می‌خواند: «مستی بهانه کردم و زارگریستم...» (شاید با «گفتا که کراکشتی تا کشته شدی زار» قاطی کرده است.)

آقای سام آهسته به من می‌گوید: «خودمانیم، جناب سرهنگ هم استعداد غریبی در بی‌استعدادی دارد! یک بار هم نشده که اشتباهاً شعر را درست بخواند!» بعد از جلسه، آقای سام می‌خواهد به یکی از مغازه‌های ایرانی که در محله ماست، سربزند. من هم با او می‌روم. راه که می‌افتیم، می‌گوید: «هدایت می‌گفت ما ایرانی‌ها به لوله خمیرندان می‌مانیم، تا فشارمان می‌دهند، ازمان پند و اندرز و نصیحت بیرون می‌زند! این روزها، تا فشارمان می‌دهند ازمان رهنمود سیاسی بیرون می‌زند!»

می‌گویم: «کاش فقط رهنمود سیاسی باشد، خاطره تعریف کردن دیگر تحمل‌ناپذیر شده. در این سن و سال، با حسرت گذشته، همه‌مان شده ایم ضبط‌صوت، تا دگمه‌مان را فشار می‌دهند، خاطره پخش می‌کنیم.»

می‌گوید: «دگمه‌های متعدد هم داریم، هرکدام با کُد خاص، آن کُد را به کار ببر. همان خاطره پخش می‌شود. جلو جناب سرهنگ اسم دکتر مجتهدی را ببر، خاطره دکتر مجتهدی پخش می‌شود. بگو ابتهاج، خاطره ابتهاج پخش می‌شود. هرکدام از این‌ها را چندین بار شنیده‌ایم. اما رودرواسی و ادب مانع می‌شود این را بگوییم. ناچار دندان بر جگر می‌گذاریم. بیخود نیست به ما می‌گویند ملت نجیب!»

می‌گویم: «ایام جوانی ما شاعری بود که به شاعر ریاضی معروف بود، اصطلاحات ریاضی را در شعرش به کار می‌برد. شعرش البته چنگی به دل نمی‌زد، اما طنزش بامزه بود. می‌گفت: نجیب بودن ملت به همان اندازه غم‌انگیز است که روشن فکر بودن اسب!»

*

بی‌هوا از دهانم می‌پرد: «داشتم خاطرات دکتر مجتهدی را نگاه می‌کردم...»

نگاه شماتت‌بار دوستان متوجهم می‌کند که چه دسته‌گلی به آب داده‌ام!

جناب سرهنگ بی‌درنگ می‌گوید: «سال‌ها پیش، من فرمانده ژاندارمری لاهیجان بودم. با دوستان صحبت دکتر مجتهدی بود. چند تا از رؤسای ادارات شاگردان سابق او بودند. نوروز که شد، نامه‌ای به او نوشتم و عید را تبریک گفتم و از او دعوت کردم بیاید لاهیجان چند روز میهمان من باشد. خودش جواب نداد. رئیس دفترش نوشت آقای دکتر از تبریک و

دعوت شما سپاسگزاری می‌کنند و متقابلاً عید را به شما تبریک می‌گویند. خیلی به من برخورد. خوب، آن موقع جوان بودم و کله‌شق. فکر نمی‌کردم دکتر مجتهدی کجا، من کجا. برداشتم نامه‌ای نوشتم که شما این اندازه بزرگواری نداشتید (دیگر روی نشد بنویسم ادب) که شخصاً به نامه صمیمانه من جواب بدهید، بنابراین من، هم تبریکم را پس می‌گیرم و هم دعوتم را. دو روز نشده نامه‌اش رسید. عذرخواهی کرده بود و گفته بود باور کنید فرصت سرخاراندن ندارم. از شما خواهش می‌کنم هروقت تهران تشریف آوردید، بنده را سرافراز بفرمایید. مرخصی گرفتم و رفتم تهران، رفتم دبیرستان البرز. به دربان گفتم با آقای دکتر کار دارم و نامم را گفتم. دربان تلفن کرد و بلافاصله گفت بفرمایید. جلو ساختمان معاون دبیرستان ازم استقبال کرد و گفت: جناب سرهنگ، بفرمایید. آقای دکتر منتظرند. (جناب سرهنگ فراموش می‌کند که آن موقع سرهنگ نبوده. برای ما تعریف کرده که به عنوان افسر ملی و هوادار مصدق او را زندانی و اخراج کرده‌اند. پس از انقلاب او را به خدمت برمی‌گردانند و به او یک درجه ترفیع می‌دهند.) دکتر مجتهدی هم سرپله‌ها از من استقبال کرد و بعد از دست دادن و روبوسی، مرا به اتاقش برد. سرگرم گفت و گو بودیم که پیشخدمت هراسان وارد

شد و گفت: جناب وزیر آمده اند. دکتر با خونسردی گفت: بگو بفرمایند. و از جایش تکان نخورد. بعد از چند دقیقه، وزیر آموزش و پرورش وارد شد، دکتر بلند شد و با او دست داد و باز نشست. وزیر هم روی یک صندلی نشست. دکتر زنگ زد و به پیشخدمت گفت: به آقای ناظم بگو فلان شاگرد را به دفتر من بفرستد. حالا نگو آن شاگرد پسر جناب وزیر است. وقتی که آمد، سلام کرد و سرش را پایین انداخت. دکتر گفت: آقای فلان، - نگفت جناب وزیر- این دانش آموز چند بار بدون عذر موجه غیبت کرده، می خواهم از دبیرستان اخراجش کنم. وزیر گفت: والله بنده تاکنون از این موضوع اطلاع نداشتم، به هر حال خودتان صاحب اختیارید. من دیدم دارد بد می شود، پسر وزیر را دارد شوخی شوخی اخراج می کند. خودم را انداختم وسط. گفتم: جناب دکتر، می بخشید، به قول معروف جوانی است و جهالت. خواهش می کنم این بار او را ببخشید، قول می دهد تکرار نشود. دکتر رو کرد به پسر و گفت: شنیدی کره خر! این بار به خاطر جناب سرهنگ صرف نظر کردم. تکرار بشود، بی برو برگرد اخراجی!»

می گویم: «جناب سرهنگ، دیگر بی لطفی نفرمایید! دکتر مجتهدی با ادب تر از آن بود که شاگردش را کره خر خطاب کند. حتی اگر پدرش وزیر باشد!»

*

در یکی از چهارشنبه‌ها، بحث داغ انتخابات مجلس مطرح است. آقای معاضد، با همان اطمینان قطعی همیشگی، می‌گوید: «همه می‌دانیم که ایران یعنی تهران. از حالا بسیج کرده‌اند که جوانان را از سراسر ایران بیاورند تهران که حوزه‌های رای‌گیری شلوغ شود، هرکس هم در چندین حوزه رای بدهد، خبرنگاران خارجی هم عکس و فیلم بگیرند و گزارش بفرستند که بله، چه انتخابات آزاد و پرشوری است. پس جمهوری اسلامی حکومتی است قانونی و دمکرات، آقایان، بشتابید قرارداد ببندید و جیب خودتان را پرکنید، حقوق بشر هم، به تخم‌تان!»

آقای نایینی می‌گوید: «معذرت می‌خواهم، تصور می‌فرمایید خبرنگاران خارجی کله‌پاچه خر خورده‌اند؟! متوجه اصل مسئله نمی‌شوند؟»

آقای معاضد پاسخ می‌دهد: «قربان، از آخوندها همه کار برمی‌آید. این‌ها افعی خورده‌اند و مار شده‌اند! سبیل خارجی‌ها را هم، اعم از خبرنگار و غیرخبرنگار، چرب می‌کنند که صدایشان درنیاید.»

آقای نایینی که باز دارد نظرسنجی می‌کند و عقیده تکتک حاضران را می‌پرسد و کم‌کم کارش دارد به تفتیش عقاید می‌کشد، رو می‌کند به من و می‌پرسد: «نظر شما چیست؟»

می‌گویم: «نظر خاصی ندارم. بنده نه سیاستمدارم، نه وارد به این مسایل.»
فکر می‌کنم با این پاسخ اورا دست به سر کرده‌ام. اما دست‌بردار نیست: «اختیار دارید، قربان، شما وارد نباشید، بنده واردم؟ چرا شکسته‌نفسی می‌فرمایید؟»

آقای منوچهری به داد من می‌رسد: «به گمان بنده، وظیفه تکتک ما این است که به نزدیکان و خویشان و آشنایانمان در ایران تلفن کنیم و قانع‌شان کنیم که نروند رای بدهند، به دیگران هم بگویند که رای ندهند.»

آقای نایینی که همیشه تصور می‌کند هراقدام و اعتراض ساده‌ای هم حتماً باید به سرنگونی رژیم منجر شود، می‌پرسد: «خب؟ نتیجه؟ آدم‌های خودشان را می‌آورند رای بدهند. یا مردم را می‌ترسانند و می‌گویند هرکس رای ندهد به او کوپن نمی‌دهند یا گذرنامه نمی‌دهند، یا هزاربلا سرش می‌آورند. مردم را وادار می‌کنند رای بدهند. بعد چه می‌شود؟»

می‌گویم: «تصور بفرمایید نماینده اول تهران دوازده میلیونی، با دویست سیصد هزار رای انتخاب بشود! جواب افکار عمومی ایران و جهان را چه می‌دهند؟»
آقای معاضد می‌گوید: «ای آقا! چه دل خوشی دارید! آخوند برای افکار عمومی داخل و خارج پشیزی ارزش قائل نیست.»

کار خودش را می‌کند. مگر زهرا کاظمی را نکشتند؟ کانادا اعتراض کرد، تمام دنیا اعتراض کرد، نتیجه چه شد؟ هیچ!»
آقای نایینی که از مختل شدن نظم نظرسنجی‌اش آشکارا ناراحت است، دوباره از آقای منوچهری می‌پرسد: «گیرم مردم حرف شما را گوش کردند و نرفتند و رای ندادند. نتیجه چه می‌شود؟»

آقای منوچهری می‌گوید: «نمی‌دانم بعدش چه می‌شود، نتیجه چه می‌شود. اما این تنها کاری است که از دست ما بر می‌آید.»

آقای نایینی دست‌بردار نیست: «مگر ۱۸ تیر نگفتند چنین و چنان کنید. بریزید بیرون، قیام کنید. نتیجه چه شد؟ آب از آب تکان نخورد.»

جناب سرهنگ با اعتماد و اطمینان یک کارشناس امور نظامی، وارد گفت‌وگو می‌شود: «وقتی که در تلویزیون‌های لس‌آنجلس یک تیمسار را می‌آورند که آن زمان که در رأس امور بود و قدرت را در دست داشت، هیچ غلطی نکرد، حالا رهنمود می‌دهد و می‌گوید: آهای جوانان، دانشجویان، بریزید بیرون و هرکدام یک چماق کوچک خوش دست توی آستین‌تان پنهان کنید، حزب‌اللهی‌ها که حمله کردند، شماها هم چماق‌ها را بکشید بیرون و حساب‌شان را برسید. آن بدبخت‌ها که داخلند، وسط گودند، زیر ضرب قرار دارند، می‌گویند: عدم خشونت، می‌گویند ما از خشونت

بیزاریم، تیمسار دستور چماقکشی می‌دهد!
خیر، آقا، این قافله تا به حشر منگ
است!»

من جسارتاً عرض می‌کنم: «لنگ است.»
جناب سرهنگ از رو نمی‌رود، می‌گوید:
«بله، هم منگ است، هم لنگ است. اصلاً
اگر منگ نبود که لنگ نمی‌شد.»

چهارشنبه بعد از انتخابات، آقای
نایینی هنوز وارد نشده، می‌گوید: «عرض
نکردم!؟ مردم رفتند، رای دادند، آب
هم از آب تکان نخورد. پس آن تحریم‌ها و
انصراف‌ها چه بود؟ حرف مفت؟ نظر شما
چیست؟»

دارد به من نگاه می‌کند. می‌گویم:
«آنجا که عیان است، چه حاجت به بیان
است.»

آقای معاضد می‌گوید: «معلوم بود
آخوندها کار خودشان را می‌کنند.
این‌بار هم هرطور بود گلیم خودشان را
از آب بیرون کشیدند!»

آقای منوچهری می‌گوید: «به درصد
رای‌دهندگان هم توجه بفرمایید. گاه به
بیست درصد هم نرسیده.»

آقای نایینی می‌گوید: «چه فرمایشی
می‌فرمایید! همه جا میان چهل درصد و
پنجاه درصد بوده.»

آقای منوچهری می‌گوید: «تهران که
بیست درصد هم نبوده. بگذریم از
شهرهایی که صد و ده درصد بوده! رکورد
صد در صدی صدام را هم شکستند!»

آقای اسماعیلی می‌گوید: «تلفنی از تهران داشتم. یکی از دوستان می‌گفت: شهرداری تهران به هر معلمی که به لیست آنها رای می‌داده، بیستوپنج هزار تومان نقد می‌داده، در مسجدهایی هم که حوزة رأی‌گیری بوده، در برابر هر شناسنامه و هر رای، سی‌هزار تومان نقد می‌دادند به صاحب شناسنامه. می‌گفت خیلی‌ها آن روز کلی کاسی کردند.»

آقای سام می‌گوید: «علت اساسی این است که ما ملت پرنسب نداریم. در زندگی پیرو هیچ اصل و ضابطه‌ای نیستیم. دو انتخاب پیش رو بوده: رای‌دادن یا رای‌ندادن. خیلی روشن است، اگر معتقدیم انتخابات انتخابات است، رای می‌دهیم، اما اگر معتقدیم نیست، رای نمی‌دهیم، اما ما، مثل همیشه، راه سوم را انتخاب می‌کنیم، راهی که نه سیخ بسوزد نه کباب. می‌رویم رای می‌دهیم، اما برگة سفید به صندوق می‌اندازیم، یا روی برگة رای نام خواننده‌ها و هنرپیشه‌ها را می‌نویسیم. دلیل خودمان را هم داریم. اگر رای ندهیم، برایمان بد می‌شود، یا به ما کوپن نمی‌دهند، یا درکنکور قبولمان نمی‌کنند.»

سخنان آقای سام، مانند همیشه، دارد به سخنرانی بدل می‌شود. اما دوستان دوست ندارند ساکت بنشینند و سخنرانی گوش کنند. جناب سرهنگ سخنان او را قطع می‌کند: «اطلاع موثق دارم بیش از دو

میلیون شناسنامه در پاکستان و ترکیه و دوبي چاپ کرده اند و عوامل خودشان را با اتوبوس و کامیون اینجا و آنجا برده اند و هرکس پنج شش بار رای داده.»

آقای معاضد می‌گوید: «مخصوصاً دور و بر نماز جمعه، محشری بوده، آنجا هیچ کنترلی در کار نبوده، هرچه خواسته اند کرده اند.»

آقای نایینی می‌گوید: «خبرنگاران خارجی هم که هیچ شاهکاری به خرج ندادند. تلویزیون‌های اینجا فقط رای دادن آقای خامنه‌ای را نشان می‌دادند!»

می‌گویم: «دخترخانمی با لحن و لهجه جاهلی، به بی‌بی‌سی می‌گفت: من رفتم رای دادم فقط برای این که مشت بزنم تو دهن امریکا! گویا خیلی‌ها دوست داشته اند مشت بزنند تو دهن امریکا!»

آقای معاضد می‌گوید: «بله، آخوند از هر ترفندی استفاده می‌کند. از یک طرف می‌گوید رای دادن واجب شرعی است، از طرف دیگر احساسات ناسیونالیستی را تحریک می‌کند.»

جناب سرهنگ می‌گوید: «صحیح می‌فرمایید. این روزها تلویزیون آخوندها پی‌درپی سرود ای ایران پخش می‌کرد.»

آقای منوچهری می‌گوید: «صد رحمت به
ای ایران. دست به دامن خوانندگان
لس آنجلسی شده بودند.»

جناب سرهنگ می‌گوید: «عرض کرده
بودم: این قافله تا به حشر...»
تردید آمیز به من نگاه می‌کند. پیش از
آن که لب بازکنم، می‌گوید: «... لنگ
است!»

من و آقای سام به یکدیگر نگاه
می‌کنیم و لبخند می‌زنیم.
آقای نایینی می‌گوید: «خُب، انتخابات
هم تمام شد و باز برگشتیم سر منزل اول،
حالا تکلیفمان چیست؟»

کسی پاسخ نمی‌دهد. آقای اسماعیلی فرصت
گیر می‌آورد و می‌پرد وسط: «قربان، به
عقیده بنده، اصل مسئله موضوع رهبری
است، تا موضوع رهبری حل نشود، هیچ
مسئله‌ای حل نخواهد شد.»

بعد متوجه می‌شود که همه این نکته را
می‌دانند که او هوادار رضاپهلوی است.
برای آن که سوء تفاهم نشود، با شتاب
می‌افزاید: «باور بفرمایید به شخص
خاصی نظر ندارم. فقط می‌گویم رهبر، رهبری
که مورد پذیرش همه باشد. درست مانند
خمینی در آغاز انقلاب. برای همین هم بود
که موفق شد. حالا هم باید پیش از
هرچیز و هرکار، چنین رهبری یافت.»

آقای منوچهری می‌گوید: «ابتدا باید
جریانی باشد تا رهبری باشد. رهبر که از

زیر بته عمل نمی‌آید. از دل جریان و تشکیلات می‌جوشد.»

آقای نایینی می‌پرسد: «چه‌گونه می‌شود آن جریان و آن تشکیلات را به‌وجود آورد؟»

آقای منوچهری می‌گوید: «با همین دورهم جمع شدن‌های کوچک. عاقبت باید همین جمع‌های کوچک به هم بپیوندند و جریان بزرگتری را به‌وجود بیاورند.»

جناب سرهنگ می‌گوید: «تا بیاییم تشکیلات درست کنیم، من طرفدار جبهه ملی می‌خواهم همه‌کاره بشوم، آن آقای مشروطه‌خواه می‌خواهد رهبر شود. آن آقای چپی می‌خواهد افسار همه را به دست بگیرد. تشکیلات هنوز به‌وجود نیامده، هزار تکه می‌شود.»

آقای اسماعیلی می‌گوید: «آن اوایل ما تظاهرات می‌گذاشتیم بن، جلو سفارت، هزار و دویست نفر می‌آمدند، کم‌کم شد هشتصد نصد نفر، بعد آب رفت شد چهارصد پانصد نفر. همین جور مرتب آب رفت تا حالا که اگر صد و بیست نفر بیایند، می‌گوییم خیلی خوب آمده‌بودند!»

جناب سرهنگ می‌گوید: «برهرکه بنگری به همین درد مبتلاست، باید دنبال علتش گشت. چرا آن هزار و دویست نفر نشدند سه هزار نفر، شدند صد و بیست نفر؟»

آقای اسماعیلی می‌گوید: «برای این که ما حرف تازه‌ای نداشتیم، برنامه جدیدی نداشتیم، چیزی که جماعت را جذب کند

نداشتیم، تکرار مکررات بود، مردم کسل شدند، خسته شدند، گذاشتند رفتند دنبال کار و زندگی‌شان.»

آقای منوچهری می‌گوید: «بله، همه‌اش حرف است و حرف. مردم هم از حرف خسته می‌شوند. یعنی دیگر خسته شده‌اند. تا همراه حرف عمل نباشد، حرکت نباشد، چیزی عاید نمی‌شود.»

آقای سام می‌گوید: «در این سال‌ها، که به گفته شما، ما آن را با پرحرفی هدر کرده‌ایم، بوده‌اند دیگرانی که وقت را غنیمت دانسته‌اند و فرصت را دریافته‌اند. چه در داخل، و چه در خارج. خوانده‌اند، اندیشیده‌اند، تلاش کرده‌اند به ریشه‌ها برسند، و بعد نوشته‌اند. در این سال‌ها، مقاله‌ها و کتاب‌های خوبی چاپ شده، چه در ایران، چه در خارج، ما هم می‌توانیم به جای تکرار مکررات، هرکدام یکی از آن کتاب‌ها را، یا اگر حوصله نمی‌کنیم، یکی از آن مقاله‌ها را بخوانیم، بعد بیاییم حاصلش را برای دوستان بازگو کنیم.»

آقای نایینی که گویی هم از ساکت ماندن و هم از این سخنان زیادی جدي خسته شده، ناگهان می‌زند به شوخی: «جناب، حالا می‌خواهی ما را سرپیری بکشانی کلاس اکابر، وادارمان کنی درس بخوانیم، مشق بنویسیم!؟»

جناب سرهنگ هم با خنده می‌گوید: «بشوی اوراق اگر... عاشقی...»

بعد رو مي‌کند به من و مي‌پرسد:
 «بشوي اوراق اگر چي؟»
 مي‌گويم: «بشوي اوراق اگر همدرس مائي،
 که علم عشق در دفتر نباشد.»
 آقاي اسماعيلي هم مي‌خندد و مي‌گويد:
 «حافظ خدا بيامرز درست گفته، علم عشق
 در دفتر نيست، در بستر است!»
 آقاي منوچهري مي‌گويد: «اسماعيلي!
 چي شد که ياد بستر افتادي؟! طرف خوش
 قولي کرده يا بدعهدي؟»
 همه مي‌خندند و سر به سر آقاي
 اسماعيلي مي‌گذارند.
 آقاي منوچهري به ساعتش نگاه مي‌کند
 و مي‌گويد: «ديگر زحمت را کم کنيم. اين
 هم براي ما کار نشد. فکر نان کن که
 خربزه آب است!»
 آقاي اسماعيلي مي‌گويد: «آقاي
 مهرباني نان‌ش را از همين آب درمي‌آورد!»
 *

و چهارشنبه‌ها همچنان ادامه دارد.

صدای گلوله‌ها

«صدای گلوله‌ها» زیر تأثیر فضای مبارزات چریکی سال‌های پنجاه خورشیدی نوشته شده است. ابتدا در يك جنگ ادبی، که به ترفندی از بررسی سانسور می‌گریخت، به چاپ رسید. با این همه ناشر از سر احتیاط، بر آن «الجزایری» نام نهاد. در آشفته بازار اوایل انقلاب، ناشری در شهر مشهد بدون اطلاع و اجازه نویسنده، آن را به همان نام، به صورت جزوه‌ای مستقل، چاپ و پخش کرد.

چون این داستان در هیچ مجموعه‌ای چاپ نشده بود، آن را در این مجموعه جای دادم. دست کم يك چیز آن هنوز تازه و جاری است. و آن ستمی است که در سرزمین ما به کودکان روا می‌دارند.

صدای گلوله‌ها که بلند شد، مردم به کوچه ریختند. پیکر خونین‌کسی، روی زمین افتاده بود و ده بیست قدم آن طرف‌تر، یکی دیگر. گلوله‌ها به تن و سرشان خورده بود. هر دو مرده بودند. گویی هزار سال بود که مرده بودند. مردم گرد آمدند و انبوه و هر لحظه انبوه‌تر شدند. دور و بر پیکرهای مرده حلقه زده بودند، اما کسی جلو نمی‌رفت و به

پیکرهای در خون فروخته دست نمی‌زد. آن‌ها که دیرتر رسیده بودند، با فشار دست، دیگران را پس می‌زدند و پیش می‌رفتند، و هنگامی که دیگر پیش رفتن نمی‌توانستند، سرک می‌کشیدند و از لابه لای سرها و شانه‌ها نگاه می‌کردند.

معلوم نبود این‌ها که آنجا افتاده‌اند، که هستند. هردو، کت و شلوار تن‌شان بود. تن‌ها آن‌ها که آنجا به پشت افتاده بود، کت‌ش کنار رفته بود و قاب سلاحش، که به کمر بندش آویخته بود، نمایان بود. همه ساکت بودند. بعد یکی به حرف آمد و پس از او دیگران.

- چي شده؟
- من که رسیدم، همین جا بود، همین جور.
- من که صدا را شنیدم و خودم را از خانه بیرون انداختم، هردو همین جا بودند، همین جور.
- من اول صدای يك گلوله را شنیدم. تا خودم را بیندازم بیرون، صدای دو سه گلوله دیگر هم آمد. پا را از در بیرون گذاشته بودم که باز صدای دو گلوله را شنیدم.
- من در را که باز کردم، جوانی را دیدم که چیزی توي جیب پشت شلوارش تپاند و راه افتاد.
- چه شکلي بود؟

- پشتش به من بود، صورتش را ندیدم.
- فرار می‌کرد؟
- نه، راه می‌رفت. دگمه کتش را بست و راه افتاد.
- تو که گفתי پشتش به تو بود، از کجا فهمیدی دگمه کتش را دارد می‌بندد؟
- از حرکت دستش فهمیدم.
- چه جوری بود؟ چاق بود، لاغر بود؟
- لاغر بود.
- بلند بود، کوتاه بود، چه جوری بود؟ بگو دیگر!
- بلند بود، باریک و بلند، همین. من فقط یک نظر دیدمش. پیچید و رفت.
- از کجا فهمیدی او بود؟
- کس دیگری توی کوچه نبود.
- شاید پیش از آن در رفته بود.
- نه، خانه ما همین روبه روست. در را که باز کردم، هنوز صدای گلوله آخر توی گوشم بود. دیدم چیزی تو جیب پشت شلوارش تپاند و دگمه کتش را بست و رفت. فرار نکرد، رفت. راه می‌رفت. وقتی که آن چیز را توی جیب شلوارش می‌تپاند هم، داشت راه می‌رفت. وقتی که دگمه کتش

را می‌بست هم، داشت راه می‌رفت. تند هم نکرد. همان جور که می‌رفت، رفت و پیچید و من دیگر ندیدمش.

- می‌خواستی داد بزنی؟
- چرا؟ مگر عزراییل زده بود پس گردنم؟ راستش ترسیده بودم، نه از صدای گلوله‌ها، از راه رفتنش. ترس برم داشته بود، بدجوری. اگر می‌دوید، نمی‌ترسیدم، شاید هم خریدم می‌کردم و دنبالش می‌دویدم. یا داد می‌زدم. اما او نمی‌دوید، راه می‌رفت، این جوری...

این‌ها را جوانی داشت تعریف می‌کرد که خودش هم باریک و بلند بود. بلوز پشمی سیاه و شلوار خاکستری تنش بود، اما دمپایی لاستیکی به پا داشت. وقتی سربلند کرد که ادای راه رفتن جوان ناشناس را در بیاورد، چشمش به پلیس‌ها افتاد که دوان دوان داشتند از سرکوچه می‌آمدند. حرف در دهند خشکید و تنها فرصت کرد زیرلی بگوید: «هیس!»

دیگران که رد نگاه او را گرفته بودند و آنچه او دیده بود، دیده بودند، خود به خود ساکت شدند و از کنار پیکره‌های بی‌جان پراکندند. یکی از افسرها خم شد و دست روی سینهٔ مرده گذاشت. آن جا که قلبش باید باشد. بعد دستش را رو به چهرهٔ مرده پیش برد،

اما زود پس کشید. انگار می ترسید و نمیخواست دستش خونی شود.

آن يك که کمی دورتر بود، به رو افتاده بود وچهره اش دیده نمی شد. به او حتی دست هم نزدند.

آن که خم شده بود، ایستاده و پرسید: «چی شد؟ کی دید چی شد؟»

- ما چیزی ندیدیم.
- مگر این جا نبودید؟
- صدای گلوله ها ما را بیرون کشید.
- این جا که رسیدیم، دیدیم این دو تا افتاده اند و مردم جمع شده اند.
- کسی را ندیدید؟
- نه، کسی را ندیدیم.
- کسی فرار نمی کرد؟
- ندیدیم کسی فرار کند.
- چه طور کسی را ندیدید؟
- نه، ندیدیمش، خیلی فرزند بود.
- اگر ندیدیش، از کجا می دانی که فرزند بود؟

جوان، خنده ترسیده بی رمق و رنگ پریده ای کرد و گفت: «همین جوری گفتیم، چون اگر فرزند نبود که می دیدمش!»

هرچه پرسیدند، پاسخ همان بود: «از خانه که در آمدیم، دیدیم این دو تا اینجا افتاده اند. کس دیگری را ندیدیم. «ناچار و انتی گرفتند و سر کوچه

آوردند و جنازه‌ها را توي آن انداختند و بردند.

در میان کوچه‌های باریک و پیچ در پیچ راه می‌سپرد و در اندیشه خود، در اندیشه کارهای خود بود که ناگهان دوتن، از دوسو، از پشت سر، از چپ و راست، پیش آمدند و با یک دست مچ او را چسبیدند و با دست دیگر به سینه اش، به جیب‌های کتش، دست کشیدند و در همان حال گفتند: «ما افسر هستیم، بی سرو صدا بیا.»

لباس شخصی نشان بود.

«من هم افسرم.»

این را گفت، با خشم گفت، با خشمی از سر آزرده‌گی گفت و دست‌هایش را به دو سو تاب داد و از میان انگشتان درهم فشردۀ آن‌ها - که تردید، اندکی سست‌شان کرده بود - دست راستش را رها کرد و با کناره دست ضربه‌ی تند و سخت و شکننده به دست آن که دست چپش را چسبیده بود زد و یگ گام به عقب پرید و هنوز آن مرد آخ نگفته بود و اولی فرصت نکرده بود بجهد و او را بگیرد که دستش را به جیب شلوارش برد و سلاح را بیرون کشید و هنوز درست بیرون نکشیده بود و جلو نیاورده بود و لوله آن را بالا نگرفته بود که شلیک کرد. گلوله به شکم مرد خورد، به بالای شکم، جایی میان شکم و سینه، و مرد به زمین غلتید و دیگری

گریخت و جوان به دنبال او دوید و نزدیک که می شد، شلیک کرد و باز یکی دیگر و باز یکی دیگر. گلوله ها پشت و سینه و سر مرد را شکافت. جوان بازگشت و دو گلوله دیگر در سر مرد نخستین رها کرد و سلاح را به جیب گذاشت و دگمه کتش را بست و راه افتاد و رفت. چه معلوم؟ شاید هم مثل قهرمانان فیلم های جنگی که در کودکی دیده بود، پس از شلیک کردن و پیش از آن که سلاح را در جیب بگذارد، توی لوله آن فوت کرده بود و دود باروت را از آن تارانده بود.

کودکی او، چه اندازه از او دور بود، گرچه هنوز سال هایی برابر با انگشتان دو دست از آن نگذشته بود. بازی ها، که رنگی از عصیان در خود داشت، چرا که ستیز با ستمگری و زورگویی و غارت و توهین بود، چه زود و ناگهانی، و چه مستقیم و بی واسطه، به زندگی بدل شده بود. کینه از همان روزها درتن کوچک و چابکش ته نشین می شد و استخوان های نازک جوان بالنده اش از کینه خوراک می گرفت. کینه، غضروف های او را به استخوان بدل می کرد.

روزنامه کهنه و پاکت های ساخت خودشان را که به بقال سرگذر می فروختند، سرشان کلاه می گذاشت، چون بچه بودند و به پولش نیاز داشتند و حرفی هم نمی توانستند بزنند. وزنش را

کمتر حساب می‌کرد و پولش را کمتر می‌داد. پول که می‌دادند و ازش چیز می‌خریدند، جنس بنجل و مانده می‌داد، گران‌تر حساب می‌کرد و بیش‌تر پول می‌گرفت، چون بچه بودند و کاری نمی‌توانستند بکنند. پول همان پول بود، اما آن‌ها همان مشتری‌ها نبودند، چون بچه بودند. آن‌ها هم کمین می‌کردند و بچه‌هایی را این سویی و آن سویی گذر به نگاهبانی می‌گماشتند تا رهگذری یا پاسبانی ناگهان سرنرسد، و با تیر کمان لاستیکی که دو شاخه‌ی چوبی داشت و خودشان ساخته بودند- مانند پاکت‌هایی که در گرمای تابستان، با رنج بسیار می‌ساختند- سنگ می‌زدند و کپ‌های سرکه و آب غوره بقال را که جلوه دکانش ردیف شده بود می‌شکستند و می‌گریختند و پیش از آن که دور شوند، فریاد مرد آزمند را می‌شنیدند. کپ‌ها، شیشه‌های نازکی داشتند و زود و آسان می‌شکستند، مانند دل کودکانه آن‌ها که از دشنام و ریشخند مرد پول‌پرست می‌شکست، مانند دل مادرشان که وقتی پول نداشت و از بقال نسیه می‌خواست و او نمی‌داد، می‌شکست.

سینما که می‌رفتند، پاسبان از دم در هلشان می‌داد. گرچه بلیت داشتند، هلشان می‌داد، چون بچه بودند. تویی سینما، اگر فیلم می‌برید یا برق قطع می‌شد و جاها سوت می‌کشیدند و هو می‌کردند، پاسبان می‌آمد و گوش آن‌ها را

می‌چسبید و آن‌ها را با اردنگ بیرون می‌انداخت، چون بچه بودند و کاری نمی‌توانستند بکنند. نه پولی داشتند که بگیرد و نه زوری که بترسد. آن‌ها هم آموخته بودند چراغ که خاموش شد، از بالای صندلی‌ها بپرند و از «شش ریالی» به «دوازده ریالی» بروند و خودشان را توی آدم‌های محترم و پولدار جا بزنند که پاسبان یا مأمور سینما جرات نکند دست به روششان دراز کند یا خواهر و مادرشان را بجنباند. بچه‌هایی که با نوکر یا با خانه شاگرد به سینما می‌آمدند و از اول تا آخر فیلم، هر بار که چراغ‌ها روشن می‌شد، چیزی می‌خریدند و می‌خوردند، اگر هم توی چشم مأمور سینما سوت می‌کشیدند یا هو می‌کردند، او تنها به همین بس می‌کرد که توی صورت شان بجنند و چاپلوسانه بگوید: «از شما بعید است، از شما قبیح است، شما که مثل این بی‌سروپاها نیستید.»

اتوبوس که می‌خواستند سوار شوند، اگر شاگرد راننده عشقش نبود دیگر مسافر سوار کند یا زنگ را زده بود و مردم به رکاب آویزان شده بودند، دیگران را با دست تو می‌کشید و راه می‌داد و جا می‌داد، تنها به تخت سینه آن‌ها می‌کوبید و پرت شان می‌کرد پایین. آن‌ها هم آموخته بودند که به رکاب بیاویزند و فریاد بزنند: «با اون اقام، با اون اقام!» و با این حيله،

اگر می گرفت و شاگرد راننده نمی پرسید:
« کدوم آقا؟ » بلیط هم ندهند.

همه جا، در خیابان، توی مدرسه، سرکار، این ها بودند که دشنام می شنیدند و توسری می خوردند. از صاحبخانه، از لات ها و باج گیرها، از پاسبان ها، از فراش مدرسه، از ناظم و مدیر- که در زورگویی و دهن دریدگی دست کمی از فراش مدرسه نداشتند و تلافی هرخلافی را سر «بچه های بد و بی پدر و مادر» در می آوردند- از آهنگر و مسگر و کفاش و نجار که تابستان، آن ها را به شاگردی می گرفتند، و از همه و همه. همه جا دشنام بود و توسری، و همه همدستان شده بودند که پول ناچیز آن ها را غارت کنند، پولی را که با کارتوان فرسای تابستانی به دست آمده بود. در مدرسه اگر چیزی گم می شد، حتماً آن ها دزدیده بودند، اما اگر پولی یا مداد و دفتری یا دستکش و شال گردنی پیدا می شد، مال آن ها نبود.

خیال می کردند چون بچه اند، زور می شنوند و آزار می بینند. خیال می کردند که بچه ها ستم کشند و بزرگترها ستمگر. ولی اگر این طور بود چرا صاحبخانه ها به مادرهاشان دشنام می دادند و صاحبکارها به پدران شان زور می گفتند؟

بزرگتر که شدند، دانستند که مسئله بچه و بزرگ در کار نیست. و دانستند

که دشمن، صاحبخانه و بقال گذر نیست. دشمن کسی است که صاحبخانه و بقال گذر نیز پیش او کودکائی بی‌توان و پاک و ترسانند.

حقیقت، ساده بود، ساده و روشن چون آفتاب. اما مردم آن را نمی‌دیدند و در نمی‌یافتند، یا نمی‌توانستند ببینند و دریابند، یا نمی‌خواستند ببینند و دریابند، یا چنان با خود و با یکدیگر سرگرم بودند و در ستیز بودند که از آن‌که همه آن‌ها را سرگرم می‌کرد یا با همه‌شان در ستیز بود، بی‌خبر می‌ماندند. و همین که می‌خواستند سربردارند و او را بنگرند، آن‌که به بازی‌شان گرفته بود، استخوانی به میان‌شان می‌افکند و آنان چون سگان، با یکدیگر ستیز می‌کردند و هیاهو که بالا می‌گرفت و از اندازه می‌گذشت، او تازیانه‌یی بر میان‌شان، بر زمین یا پشت‌شان، می‌کوبید و آن‌ها با دیدگان هراس‌خورده، پس می‌نشستند. آن‌ها که نمی‌دیدند یا نمی‌توانستند ببینند، معذور بودند، اما نه آن‌ها که نمی‌خواستند ببینند، یا می‌ترسیدند سربالا کنند و استخوان را از دست بدهند. همین‌که می‌دید، دیگر نمی‌توانستی نبینی، نمی‌توانستی چشم‌بندی و خود را به ندیدن بزنی.

و آن‌ها، او و دوستانش، می‌دیدند که حقیقت ساده است، ساده و روشن چون آفتاب. گروهی اندک دارند غارت می‌کنند

و مي اندوزند و مي انبارند و مي خورند و مي نوشند و مي پوشند و براي آن که بتوانند آسان غارت کنند و بيندوزند و بينبارند و بخورند و بنوشند و بپوشند، مزدورانى دارند و مزدوران را مي خورانند و مي پوشانند و مزدوران نيز هواشان را، هواي نظم موجود را، دارند و نمي گذارند آب از آب تکان بخورد و کسي بجنبد و کسي سر بردارد، و کسي خيال بد به سر راه بدهد و مزدوران، تنها اونيفورم پوشها و پاگون به دوشها نيستند. و او که چشم گشود، مانند ديگران، مانند دوستان ديگرش، ديد که زير اين نظم موجود، چه بي نظمي وحشتناکي در جريان است، چه هرج و مرجي در جريان است. مانند صحنه اي از فيلمي خنده دار که در کودکي ديد بود: مردی براي خود نان شيريني مي پخت و هر دانه اي که از تنور بيرون مي آورد و در ظرف مي گذاشت و سر برمي گرداند، ديگري بر مي داشت و در دهان يا در ظرف خود مي گذاشت. و مرد رنج مي کشيد و عرق مي ريخت و دستش مي سوخت، اما نگاه که مي کرد، ظرف خود را همچنان تهی مي ديد. زندگي مانند آن صحنه بود، با اين تفاوت که خنده دار نبود. آن مرد، سرانجام به فريب همسايه اش پي برد و او را گوشمالي داد و نانها را از چنگش بيرون کشيد (و اين فرجام خوش، مردم را، هم خندانند و هم خرسند کرد.) اما

در زندگي، گوشه‌الي درکار نبود، فرجام خوشي در کار نبود، هرچه بود تحمل بود و دندان بر دندان سودن و خشم را به کينه بدل کردن و کينه را اندوختن و انباشتن. و اکنون کينه بود که سرباز کرده بود، در ديگران و در او. چون سيلی که آب بند سنگين را بشکند و سرریز کند و با خشم و خروش راه بگشاید، تحمل و خفت سالیان را شکسته بود و با خشم و خروش، راه گشود بود. نه، شاید هنوز آب بند را یکباره در هم نشکسته بود و نروفته بود و سرریز نکرده بود و پیش نرفته بود و همه چیز را در خود نگرفته بود. اینجا و آنجا، رخنه‌يي می‌جست و فوران می‌کرد و خود را از فشار سال‌هاي خفت و خواري رها می‌کرد. براي همین بود که پروازش این چنین بلند بود و این گونه آواز خشم و خروش و کينه و انتقام در خود داشت. براي همین بود که پرش نیرومندش دشمن را به هراس افکنده بود و مرگ را پیش چشمش آورده بود و وادارش کرده بود که دیوانه وار این سو و آن سو بجهد و همي نیرویش را به ياري بخواند و نومی‌دوار بکوشد که روزنه ها را یکی یکی ببندد. اما یکی را که می‌بست، پرواز شکوهمند یکی را که درهم می‌شکست، ده ها روزن ديگر گشوده می‌شد و ده ها فوران پاک روشن، چتر سپیدشان را می‌گشودند و به پرواز در می‌آمدند.

و کینه در او پربارتر می‌شد هنگامی که می‌دید چه رهروانی با او بودند که دیگر نیستند، چه دوستانی داشته است که اینک جز یادی از آن‌ها - به غروری اندوهگین آمیخته - در دست نیست و همه را، از سیری‌ناپذیری که همه ثروت‌ها را می‌بلعد، ثروت‌ها را و کارها و شادی‌ها و زندگی‌ها را، بلعیده بود. غولی که دهانی فراخ و اشتهایی سیری‌ناپذیر و چشمانی هراسان و بدگمان و چنگال‌هایی خون‌فشان دارد، آن همه را بلعیده بود. و او و دوستانش، به این غول زخم می‌زدند. و این زخم‌ها که دردآور اما نه هنوز کاری بود، غول را بیش‌تر به خشم و جنون می‌آورد و او را وادار می‌کرد که چشم بسته، چنگال‌های خونینش را بگشاید و به هرسو پرتاب کند، شاید که شکاری تازه به چنگ بیاورد.

آن لحظه که او به چابکی دستش را رها کرد و سلاح را بیرون کشید و گلوله‌ها را در تن و سر آن دو مرد نشانید، به غول می‌اندیشید (و گرنه او که آن دومرد را نمی‌شناخت و با آن‌ها دشمنی نداشت). کینه، او را لبریز کرده بود و انتقام او را بی‌تاب کرده بود (وگرنه نیازی نداشت که بازگردد و دو گلوله دیگر در سر مرد نخستین رها کند). در آن لحظه، تصویر روشن همه آن‌ها که در تارکی‌ها گم شده بودند، در ذهنش درخشیده بود. انتقام آن‌ها را می‌گرفت و عدالت را

اجرا می‌کرد و وجدانش آسوده بود. برای همین، دستش نلرزیده بود. دست و پایش، دست و دلش نلرزیده بود و رنگش نپریده بود. برای همین بود که توانسته بود سلاح را، سر فرصت، به جیب بگذارد و به راه خود برود، آسوده و خونسرد. کاش، دست کم، نامش را دانسته بودیم. اما، دانستن نامش به چه کار می‌آید، نام مرا بر او بگذارد. و اگر این، رنگی از خودستایی دارد، نام خود را به او بده، یا هر نام دیگری که می‌خواهی. و آن دو تن که بودند؟ باز چه اهمیتی دارد؟ آن دو تن هم من و تو بودیم، من و تو، سزاوار گلوله‌هایی که پوست و گوشت‌مان را شکافت و استخوان‌مان را شکست. گلوله‌هایی که گرچه دیر، سرانجام آمدند و ما را به کیفر رساندند. نه، این نقیض‌گویی و پریشان‌بافی نیست: مگرتو، زمانی که تصویرهای خود را از کودکی تا به امروز کنار یکدیگر می‌چینی و به دوستت می‌نمایی، انتظار داری که نخستین تصویر را نیز مانند تصویر آخرین تو بداند؟ انتظار داری که چهره دیگرگون شده آخرین تصویر را، در تصویر نخستین نیز بشناسد و باز بیاید؟ این، سیری است در زمان، و آن که گفتم، سیری است در اندیشه، در ذهن، در روحیه. این، سیری است در سطح، و آن، سیری در اوج و عمق. می‌خواهی کجا باشی، در اوج آسمان، یا در بن چاه؟ آن که دوستش می‌داری و

آن که ازو بیزاری، در آغاز، دو برادر توأمان بوده اند، یکسان و همانند، که در يك لحظه به راه افتاده اند، اما، از دو سوي: يکي به سوي ابدیت مثبت، و دیگری به سوي ابدیت منفي، برای همین است که هرلحظه از یکدیگر دورتر می‌شوند. برای همین است که هرلحظه که می‌گذرد، همانندی‌شان کم‌تر می‌شود. این افسانه را شنیده‌ای؟ از ساده‌دلی پرسیدند: منار چیست؟ پاسخ داد: همان چاه است که وارونه اش کرده اند. من این را باور دارم. در برابر هرچاه، يك منار وجود دارد. هرچه آن ژرفتر و سیاه‌تر و عفن‌تر، این بلندتر و روشن‌تر و پاک‌تر. يکي بربالاي منار نشسته است و دیگری در بن چاه افتاده. روزي هردو بر زمین ایستاده بودند. اما اينك، آن يك خود را بر اوج، و این يك خود را در بن می‌یابد. برای آن که بر بالاي منار است، آسان است که خود را به بن چاه پرتاب کند، اما برای آن که در بن چاه است، بر آمدن آسان نیست. دستی می‌خواهد نیرومند و پایي استوار و دلي سرشار از ایمان و اندیشه‌اي روشن و اراده‌اي شکست‌ناپذیر و عشقي آتشین به بلندي‌ها و روشنایی‌ها، و بردباري و شکیبایی، تا لحظه به لحظه دست جاي دست و پا جاي پا بگذارد و برآید، و افسوس، که اگر این همه را می‌داشت، در بن چاه چه کارش بود؟ اما آن که بر

فراز منار است، اگر يك دم كاهلي كند، كارش زارست. رها كردن دستي تا لقمه اي به دهان بگذارد، برهم نهادن پلكي و گرمي خوابي و لذت آسايشي. اين همه، نگون سارشدن را بس است. او بايد همه چشم و گوش باشد و اندیشه و هوش و هر خوشي و آسايشي را بدرود كند تا از آن سر فرو نيفتد.

ميپرسى آن بالايش چه كار است؟ او آن جاست، چرا كه تو در بن چاهي. برادر، او، تاوان تو را مي دهد. اگر تو بر زمين ايستاده بودي. او نيز بر زمين در كنار تو بود. اگر دستت را به كار مي زدي، دستي از او آزاد مي شد. اگر يك دم بيدار مي ماندي، چشمان او مي توانستند يك لحظه بياسايند و خوشي خواب را بچشند. اگر نمي خواستي تن لرزان و شكسته و بيمارت را به صد سالگي برساني، او در بيست سالگي نمي مرد. او، تاوان تو را مي دهد، تاوان ترس و ترديد تو را، تاوان تغافل و تجاهل تو را مي دهد. چشم و گوش او تيز است، زيرا كه پرده اي چشم تو را فرو پوشيده است و پنبه اي گوش تو را آگنده. آذرخش را مي بيني كه اين گنبد سياه را - كه گويي سنگ گور ماست - آتش مي زند و مي تركاند؟ تندر را مي شنوي كه مي تركد و بر سكوت اين گورستان - كه من و تو مردگان هزار ساله آنيم - سيلمي مي زند؟ برادر، مي شنوي؟ صداي گلولة ها

برخاسته است. کي مي‌خواهي از خانه
بيرون بيايي؟

(۱۳۵۰)

سرزمين آدم‌هاي عوزي!

شوخي نيست!

يکي بود، يکي نبود. سرزميني بود
که همه آدم‌هايش عوزي بودند. يك ولي
فقيه داشت که نه ولي بود، نه فقيه.
يك رييس قوه مجريه داشت که هيچ
قدرت اجرائي نداشت. فقط لبخند مي
زد و انگشت سبابه را به لب مي
گذاشت و مي‌گفت: هيس! آرام، غول
فتنه را بيدار نکنيد! حال آن که
خيلي‌ها داشتند صداي انگشت به فلان
جاي غول فتنه مي‌رساندند.

همه، از کوچک و بزرگ، مي‌رفتند
راي مي‌دادند. اما ولي فقيه شش نفر
را انتخاب کرده بود که کارشان اين
بود که آن راي‌ها را باطل کنند.

براي هرچيز يك نام محترمانه
داشتند که آن را به کار مي‌بردند.
به دخالت در انتخابات مي‌گفتند
نظارت استصوابي، به شکنجه مي‌گفتند

تعزیر. به آن‌ها که به گردهمایی‌های مسالمت آمیز حمله می‌کردند، به جای چاق‌دار، می‌گفتند نیروهای ارزشی، به آلات طرب یا آلات لهو و لعب می‌گفتند: وسایل آموزش شعرها و سرودهای انقلابی. به روسپی‌خانه‌ها می‌گفتند «خانه‌های عفاف» و به روسپی‌ها می‌گفتند «زنان ویژه». (زن‌ها در مشاجره و ستیزه یکدیگر را «ویژه خانم» می‌نامیدند.)

به ربا، اگر می‌گرفتند، می‌گفتند کارمزد. و اگر می‌دادند، می‌گفتند سود تضمین شده. این همه واژه محترمانه داشتند. اما خود واژه «محترم» هیچ محترم نبود، در حکم دشنام بود. وقتی که می‌گفتند: ریاست محترم قوه قضاییه یا اعضای محترم شورای نگهبان، آشکار بود که دل‌شان می‌خواهد سر به تن هیچ کدام نباشد.

از همه چیز و همه کس استفاده ابزاری می‌کردند، حتی از ابن‌ملجم و سلمان رشیدی و گوگوش و روژه گارودی و خاویار و شترنج و موسیقی.

حساب همه کس و همه چیز را با چند «اما» و «اگر و مگر» و «به شرط این‌که...» می‌رسیدند. می‌گفتند: احزاب آزادند، مگر این که دست به توطئه بزنند. مطبوعات آزادند که هر مطلبی را بنویسند، مگر این که مخل مبانی دین و نظام باشد. مردم

آزادند به شرط این که حزب تشکیل ندهند و روزنامه منتشر نکنند!

يك قاضي دادگاه مطبوعات داشتند که چشم دیدن مطبوعاتچيها را نداشت و آنها را تند و تند ميانداخت زندان. يك هيئت منصفه مطبوعات داشتند که اعضايش دست چپ و راست خودشان را تشخيص نمي دادند، اما دست چپيها را مجرم مي شناختند و دست راستيها را تبرئه مي کردند.

يك قاضي دادگاه نظامي داشتند که به ابوجهل گفته بود تو در نيا که من درآمده ام. با فعل مجهول حرف مي زد. ميگفت جرم واقع شده، اما مجرمي وجود ندارد. به جاي اين که بگويد زده اند چشم پسره را کور کرده اند، مي گفت: چشمش تخلیه شده! خسارت را به درهم و دينار تعيين مي کرد، حال آن که پول رسمي و رایج، دلار بود.

يك رييس قوه قضاييه داشتند که منصوب رهبر بود و مي گفت: قانون را ولش، هرچه رهبر بگويد.

نماینده هاي مجلسش
نمي دانستند «مصونيت پارلماني» خوردني است يا پوشيدني. نماينده را سر جلسه مي گرفتند مي بردند زندان نگه مي داشتند، پس از سه چهار ماه، دوباره خوش و خندان مي آمد و مي نشست سر جلسه، هيچ کس هم

نمی‌پرسید: ابوی، خرت به چند؟! نمایندگان تند و تند قانون تصویب می‌کردند، شورای نگهبان هم تند و تند آن قانون‌ها را رد می‌کرد.

یک رییس جمهور داشتند که مردم انتخابش می‌کردند، رهبر «تنفیذ»ش می‌کرد، اگر هم دوست نداشت، نمی‌کرد. هرکه هم ازش خوشش نمی‌آمد، از کشوری و لشکری، برمی‌داشت نامه می‌نوشت و برایش خط و نشان می‌کشید و سکه یک پولش می‌کرد. انگار نه انگار که یارو کاره‌ای است! یارو هم برای آن که بگوید کاره‌ای است، گاه شاخ و شانه‌ای می‌کشید و تهدیدی می‌کرد. اما دیگران گوششان بدهکار نبود و به تخم شان هم حسابش نمی‌کردند. او هم به روی مبارک خود نمی‌آورد و سرش را می‌انداخت پایین و به کار یا به بیکاری خود ادامه می‌داد.

یک رییس مجمع تشخیص مصلحت داشتند که گرچه مصلحت ملت و مملکت را تشخیص نمی‌داد، مصلحت خود را خوب تشخیص می‌داد و پول روی پول می‌انباشت و شده بود یک از ثروتمندان طراز اول دنیا. تازه کلی هم طلبکار بود و می‌گفت اگر مختصر ارث و میراث مرحوم ابوی نبود، از گرسنگی مرده بودم.

یک لولو هم داشتند به نام «حکم حکومتی» که همه از آن می‌ترسیدند.

خیلی که روداری می‌کردند، این لولو از بیت رهبری سر بیرون می‌کرد و خود را نشان می‌داد. همه فوراً جا می‌زدند و ماست‌ها را کیسه می‌کردند.

فرمانده نیروی انتظامی‌اش، نظم را برهم می‌زد. دانشجو را که هیچ، وزیر کشور را کتک می‌زد، آب از آب تکان نمی‌خورد. مثل شاخ شمشاد راهش را می‌کشید، می‌رفت. هیچ کس هم جرأت نداشت بگوید بالای چشمت ابروست!

«لباس شخصی‌ها» برای خودشان صنف متحد و مقتدری بودند. در همه کاری دست داشتند و در همه جا حاضر بودند و هیچ خدایی را هم بنده نبودند.

رجال مملکتش مسعود ده نمکی و حسین الله کرم و حاج بخشی بودند و فعال مایشانش روح الله حسینیان و شهیدش سعید امامی.

یک «ملاحسنی» داشتند که به جری لوئیس و فرناندل و لورل هاردي و نورمن ویزدم گفته بود زکی! خطبه‌های نماز جمعه‌اش را چاپ می‌کردند و مانند ورق زر، دست به دست می‌بردند.

معلوم نبود مطبوعاتی‌ها افتخاراً کار اطلاعاتی هم می‌کنند و شکنجه هم می‌دهند، یا اطلاعاتی‌ها افتخاراً کار مطبوعاتی می‌کنند.

رییس دادگاه ویژه روحانیت شان عادت بامزه ای داشت: به کله مخالفانش قندان پرتاب می کرد و اگر آن روی سگش بالا می آمد، گازشان می گرفت. اگر هم می خواستند از شکایت کنند، باید به خودش شکایت می کردند، چون روحانی بود.

فرماندهان نظامی اش گردن می زدند و زبان می بریدند، البته نه در جنگ و جبهه، در روزگار صلح و در پایتخت.

از همه چیز دوتا داشتند: یکی قانونی و بی عرضه، دیگری غیرقانونی و کارآمد، اسم شان را هم گذاشته بودند سازمان های موازی.

شغلها و وظایف قاتی پاتی بود. قاچاقچیان، قربه الی الله، جاده سازی می کردند و حوزه هنری جوانان، بخشی از واردات سیگار را در دست داشت. آستان قدس رضوی کوکاکولا تولید می کرد. واردات چای دست مجلس اعلاي انقلاب عراق بود. بنیاد دایره المعارف اسلامی گاوداری می کرد.

يك اداره اماکن داشتند که به جای این که به وضع چلوکبابی ها و رستوران ها و نظم و ترتیب و بهداشت آنها توجه کند، نویسندگان و روزنامه نگاران را احضار و بازجویی و تهدید، و عندالاقضاء بازداشت می کرد.

دستگاه امنیتی کشور، درعین حال در فعالیت‌های اقتصادی هم شرکت می‌کرد. هم قبرستان‌ها را آباد می‌کردند، هم جاهای دیگر را. وقتی در ساعات غیراداری و بیرون از محوطه اداره سرکسی را زیر آب می‌کردند، اضافه کار و فوق‌العاده سفر هم می‌گرفتند.

هرکس را می‌خواستند تنبیه کنند، با گلوله می‌زدند توی فکش. اگر می‌خواستند بکشند، گلوله نمی‌زدند، با کارد تکه‌تکه‌اش می‌کردند یا با کابل خفه‌اش می‌کردند.

وقتی آدم‌های سرشناس کشته می‌شدند و هوار مردم به هوا می‌رفت، می‌گفتند: کشته شدن چهار تا آدم بی‌مصرف و بی‌خاصیت که این همه سروصدا ندارد!

هم فروشگاه‌های زنجیره‌ای داشتند، هم قتل‌های زنجیره‌ای. اصلاً از زنجیر و هر چه شبیه زنجیر بود، خوششان می‌آمد. غیر از عاشورا هم زنجیر می‌زدند، منتها نه به خودشان، به دیگران.

وکیل مدافع اسم بی‌مسمایی بود. چون از خودش هم نمی‌توانست دفاع کند، چه رسد از موکلش. نه به موکل دسترسی داشت، نه به پرونده. اگر شما رنگ موکلش را دیده بودید، او هم دیده بود. تازه اگر رویش را کمی

زیاد می‌کرد، خودش را هم می‌گرفتند
می‌انداختند لای دست موکلش تا بعد،
سرفرصت، به حساب جفتشان برسند.

دست شان به چیز کم نمی‌رفت.
روزنامه ها را هجده تا، هجده تا
توقیف می‌کردند و متهمان را بیست
تا، بیست تا به زندان می‌انداختند
و زندانیان را هزارتا، هزارتا می
کشتند. وقتی هم می‌خواستند بدزدند،
میلیارد میلیارد می‌زدیدند.

در این سرزمین نوشیدن ودکا حرام و
غیرقانونی بود و کسانی را که مخفیانه
ودکا خورده بودند، اگر به چنگ می
آوردند، تازیانه می‌زدند. اما فروش
ودکا در داروخانه‌ها و فروشگاه‌ها
آزاد و قانونی بود. تازه ودکای همه جا
چهل درصد الکل دارد، ودکای آن‌ها ۹۸
درصد الکل داشت.

دست دادن زن و مرد ممنوع بود،
به دست دادن می‌گفتند: زنای
ایستاده! اما همه‌شان رفیقه شخصی
داشتند که عندالاقضا سرش را زیر
آب می‌کردند.

تلویزیون‌شان زن بی‌حجاب نشان
نمی‌داد، رقص هم نشان نمی‌داد، اما
رقص زن برهنه را نشان می‌داد.

در این سرزمین تساوی زن و مرد،
به معنای واقعی کلمه، برقرار بود
و هیچ تبعیضی میان آن‌ها دیده نمی
شد. هردو را یکسان شلاق می‌زدند و

شکنجه می‌کردند و به زندان می‌انداختند و اعدام یا سنگسار می‌کردند. منتهای برای حفظ حرمت زن، او را تاگردن در خاک می‌کردند که نامحرم‌ها تن و بدنش را نبینند.

دختر می‌توانست نه ساله (آن هم به سال قمري، يعني هشت سال و نه ماهه) شوهر کند و بچه دار شود، اما اگر يك زن سي‌چهل ساله می‌خواست به سفر برود، باید حتماً مرد همراهش باشد. آن دختر نه ساله رای هم نمی‌توانست بدهد، چون صغیر بود. خیلی می‌بخشید، بی ادبی می‌شود، اسافل اعضایش کبیر بود، بالاخانه اش صغیر! خرید و فروش هم نمی‌توانست بکند و ممنوع المعامله بود. البته شرعاً ممنوع المعامله نبود، قانوناً ممنوع المعامله بود!

همه چیزشان زنانه - مردانه بود غیر از حمام! البته برای بزرگان، اسمش هم سونای زعفرانیه بود.

زن‌ها حتا در اتاق خواب هم حجاب را رعایت می‌کردند و با مقنعه و مانتوی بلند روی تخت دراز می‌کشیدند (این را در فیلم‌ها می‌شد دید.) فقط معلوم نبود این همه بچه چه جور درست می‌شوند. بعید نبود دخترها با مقنعه و مانتو به دنیا بیایند!

در این سرزمین همه ارزش‌ها وارونه
بود، هرکس را که رد صلاحیت
می‌کردند، صاحب صلاحیت شناخته می‌شد
و اعتبارش بالا می‌رفت. و اگر
صلاحیت کسی را تایید می‌کردند، سخت
ناراضی می‌شد، چراکه دوستان و
آشنایانش از او می‌پرسیدند: «فلانی،
نکنند تو هم هم داری و جزو از
مابهرانی که صلاحیتت را تایید
کرده‌اند!؟»

از همه بهتر، به زندان افتادن بود
که شأن و مقام و اعتبار آدم را
حسابی بالا می‌برد. روزنامه‌ای که
چند بار توقیف نشده و
روزنامه‌نگاری که چند بار به زندان
نیفتاده بود، به یک پول سیاه هم
نی‌ارزید.

یک شهرداری داشتند که به جای
آن که سرهر میدان و خیابان، یک
توالت عمومی درست کند، یک جنازه
چال می‌کرد. مقام شان در دنیا، هم
از نظر کثرت جنازه اول بود و هم
از نظر قلت توالت عمومی.
(در آلودگی‌ها و مرگ و میرهای ناشی
از حوادث رانندگی در جاده‌ها هم
مقام نخست را داشتند.) غش می‌کردند
برای مرگ و شهادت. چنان از شهادت
خوششان می‌آمد که شهیدهاشان، حتی
پس از مرگ، لبخند بر لب داشتند.

دخترهاي نوجوان را مي‌بردند
گورستان، توي گورهاي آماده مي
خوابانند كه لذت مرگ را تجربه
كنند.

چيز عجيب و غريبي داشتند به نام
«رانت» كه مثل چراغ جادوي
افسانه‌ها بود. هر كس دستش به آن مي
رسيد، دنيايش به كام و اوضاعش بر
وفق مرام بود و ديگر غمي نداشت.
البته «لايه‌هاي آسيب‌پذير اجتماع»
(لقب مؤدبانه‌اي كه به آدم‌هاي
آبروداري داده بودند كه به خاك
سياه نشسته بودند و با سيلبي صورت
خود را سرخ مي‌كردند) چنان غرق
مسئله‌نان و پنيروزانه بودند كه
به فكرشان هم نمي‌رسيد كه به جاي
از بام تا شام دويدن و اين همه سگ
دو زدن، يك رانت‌گريباورند و خوش
و خرم و راحت و آسوده زندگي كنند!

يك پديده غريب ديگر هم داشتند
به نام مديران پروازي، يعني
رؤسايي كه در مناطق محروم كار مي
كردند و از اين بابت پول كلاني مي
گرفتند، اما در شهرهاي بزرگ زندگي
مي‌كردند و هفته‌اي چند روز، به
هزينه بيت المال با هواپيما ميان
خانه و محل كار در رفت و آمد
بودند.

ديپلمات‌هاي اين سرزمين در سراسر
دنيا، مهم‌ترين وظيفه ديپلماتيك‌شان

این بود که «بیت التخلیه» ها را اسلامی کنند که محل کارشان توالیت فرنگی نداشته باشد و در عوض آفتابه داشته باشد. و بزرگترین هم و غم شان این بود که در ضیافت هایی شرکت نکنند که در آن روی میزها مشروب هست و دیگران می خورند. و بالاترین تلاش دیپلماتیک شان این بود که در مراسم رسمی با دیپلمات ها و مقامات زن دست ندهند.

یکی از آن ها فکر بکری کرده بود و آن این بود که دست راستش را در آستین کتش نمی کرد و وانمود می کرد که آن را در جنگ از دست داده است. با این تدبیر هم از دست دادن خلاص می شد، هم محبت و دلسوزی خانم ها را نصیب خود می کرد. عاقبت یک مخترع متعهد مسلمان دستکشی اختراع کرد به رنگ پوست دست با همان موهای زبر سیاه، که آن را به دست می کردند و به راحتی با خانم ها دست می دادند، اما روزنامه های مکتبی ول کن معامله نبودند و با چاپ عکس دست دادن آن ها با خانم ها، رسوایی به بار می آوردند و پرونده سازی می کردند.

یکی دیگر از فعالیت های دیپلماتیک شان دفن جسد شهیدان در سفارت خانه هاشان بود که امت خارج

از کشورهم بتوانند یکشنبه ها به زیارت اهل قبور بروند.

در این سرزمین حتی نام بردن از خدا منس فردي و تعلق گروهی هرکس را مشخص می کرد. آن ها که می گفتند بسم الله الرحمن الرحيم، مسلمانان قرص و محکمی بودند. کله خرها و بزن بهادرها می گفتند: باسم قاصم الجبارين.

شبیادها و ششارلاتان ها و حقه بازها خدا را «خير الماکرين» می نامیدند.

آن ها که می گفتند «باسمه تعالي» مسلمان بودند، اما متعصب نبودند و برچسب لیبرال غرب گرا می خوردند. اما آن ها که با «به نام خداوند جان و خرد» نوشته شان را آغاز می کردند، در خداپرستی و دین باروی شان به کلی تردید می شد.

آن ها که به کار مذهب می پرداختند، دو گروه بودند:

«جسمانی» و «روحانی». جسمانی ها نمی گذاشتند به تن و بدن نازنین شان بد بگذرد. مرغ درسته را زیر قاب پلو استتار می کردند و دست آن زیر می بردند و گوشت را چنان از استخوان جدا می کردند که هیچ جراح قابلی نمی توانست این کار را بکند. تازه شکوه و شکایت هم می کردند که تازگی ها اشتهاشان کور شده است.

هرجا خانه طاغوتي مي دیدند، تصرف مي کردند و با اجازه رهبر، پول مردم را به حساب شخصي خود مي ریختند و بهره اش را مي گرفتند، هرچند که رباحرام بود. اما کار عمده شان این بود که به «روحاني‌ها» تهمت کفر و ارتداد و محاربه و افساد در ارض بزنند و آن‌ها را محاکمه کنند و به زندان بیندازند و اگر دستشان برسد، سرشان را زیر آب کنند و از شرشان راحت شوند.

عادت با مزه‌اي داشتند. هرکس را مي خواستند بکشند، پيش از اعدام شلاق مي زدند.

عدالتشان این بود که قاتل و ضارب را تبرئه کنند و مضراب را به زندان بیندازند، رأفتشان این بود که دست ببرند و چشم از حدقه درآورند و سنگسار کنند. و علم پيش رفته شان این بود که براي این کارها دستگاه اختراع کنند. تکنولوژی شان از تکنولوژی عربستان صدر اسلام خيلي پيشرفته تر بود. با وجود این مردم به اتومبیل هاي که از کارخانه هاشان بيرون مي آمد، مي گفتند «آکبند مستعمل!»

اقتصادشان ديگر تک محصولی نبود. تنها نفت صادر نمیکردند. زن و دختر هم به کشورهای همسایه صادر می کردند.

سرنگ يك بار مصرف نداشتند،
اما خيابان‌ها و جاده‌هاشان را با
آسفالت يك بار مصرف، آسفالت مي
کردند و هواپيماهاي يكبار مصرف
سوار مي‌شدند. همسر يك بار مصرف هم
داشتند که به آن متعه می گفتند.

نه به خاطر دستاوردهايي که
داشتند، بل به خاطر آنچه نداشتند،
از مراکز معتبر جهاني، پي درپي
جايزه مي‌گرفتند. زنان حقوق‌دان به
خاطر نبود حقوق زنان و حقوق بشر
جايزه مي‌گرفتند و نويسندگان و
روزنامه‌نگاران به خاطر نبود آزادي
بيان و دانشجويان به خاطر زنداني
شدن.

يك قانون اساسي داشتند که هيچ
کس براي آن فاتحه بي الحمد هم
نمي‌خواند و به اسافل اعضايش هم
حسابش نمي کرد.

جايي بود که اگر کسي آه مي کشيد
يا ناله مي کرد، باعث «تشويش
اذهان» مي شد. و هرکس نفسش را حبس
مي کرد، خيال مي‌کردند در کار
«توطئه» است و اگر نفسش را با
سروصدا بيرون مي داد، «اخلال در
مباني نظام» بود و حسابش ديگر با
گرام الکاتبين بود.

از خشونت رسماً و صريحاً دفاع
مي‌کردند، اما به طالبان مي گفتند:
اوا، شماها چقدر خشنيد!

نام این سرزمین «جمه‌وری عوضی اسلامی» بود و از اسلامی‌بودن هم همین را داشت که مردم عرقشان را، به جای رستوران، در خانه می‌خوردند و نمازشان را، به جای خانه، توی خیابان می‌خواندند.

(کلن، ۳۰ تیر ۱۳۷۹)

سرزمین آدم های عوضی (ضمیمه)

به یاد: زهرا کاظمی، خبرنگار هوشیار و جسور که جان بر سر هوشیاری و جسارت خود گذاشت.

... در این سرزمین جانور کمیاب آدم خواری زندگی می‌کرد به نام «سم» که خوراکش از لطیف‌ترین نوع آدمیان، یعنی خبرنگاران و نویسندگان بود.

آدم‌های عجیب و غریبی بودند و کارشان هیچ حساب و کتابی نداشت. گاه از سوراخ سوزن می‌گذشتند و گاه از دروازه رد نمی‌شدند.

در حالی که دنیا دقیق‌ترین عکس‌های ماهواره‌ای از تأسیسات پنهانی اتمی‌شان را در اختیار داشت، محوطه بیرونی زندان اوین را برای عکس‌برداری ممنوع اعلام می‌کردند و خبرنگاری را که آنجا سرگرم

عکسبرداری بود، به جاسوسی متهم می کردند!

برای چیزهای بد، اسم‌های خوب داشتند. به شش‌کنجه می‌گفتند: «برخوردهای تنبیهی مأمورین مراقب.» اگر کسی حاضر نمی شد اعتراف کند که مجرم و خائن و جاسوس است، می‌گفتند: «به پرسش‌ها جواب‌های نامربوط می‌دهد.»

اگر کسی به بازداشت خود اعتراض می‌کرد و آن را غیرقانونی می‌دانست، می‌گفتند: «رفتار غیرطبیعی جسرانه و پرخاشگرانه دارد.»

آن وقت برای آن که رفتار غیرطبیعی، طبیعی شود، جسمی سخت به حجمه‌اش می‌خورد، یا حجمه‌اش به جسمی سخت می‌خورد. (در همه این موارد از فعل مجهول استفاده می‌کردند که فاعل ندارد.)

وقتی که دچار خونریزی مغزی می‌شد، می‌گفتند که سکتة مغزی کرده، و وقتی که می‌مرد، برای جسدش قرار آزادی، آن هم با وثیقه پنج میلیون تومانی، صادر می‌کردند.

گوشت را به گربه می‌سپردند. از دست سعید مرتضوی فریاد همه به هوا بلند بود. همه می‌گفتند خود او طرف را کشته. باز آخرسر پرونده را به دست او می‌دادند!

اگر نیوتن ایرانی بود ...

نیوتن ایرانی بود، نبوغ زودرس هم داشت. رفت پیش مادرش، پرسید: «مادر، چرا سیب از درخت راست می‌آید پایین، صاف می‌افتد زمین. چرا بالا نمی‌رود؟»

مادرش گفت: «خوب شد گفתי سیب، اون سیب زمینی‌ها را پوست بکن، سرخ کنم. دارم خورش قیمه درست می‌کنم.» نیوتن گفت: «باشه. پوست می‌کنم. اما نگفتی چرا سیب از درخت می‌افتد زمین.»

مادر گفت: «وا، چه حرفا! خب سیب می‌افته زمین، از زمانی که خدا، خدایی می‌کنه، سیب می‌افته زمین. توقع داشتی بره هوا. پرکه نیست. کاه که نیست.» نیوتن گفت: «پر و کاه هم عاقبت می‌افتند روی زمین. بگیریم نه با همان شتاب سیب. همه چیز عاقبت می‌افتد زمین. چرا؟» مادر گفت: «چرا ندارد. معلومه سیب می‌افته زمین. آسمان که نمی‌رود. پر ندارد. پرنده که نیست.»

نیوتن گفت: «پرنده هم همیشه در هوا نمی‌ماند. عاقبت می‌نشینند روی شاخه درخت یا روی زمین.»

مادرش داد زد: «وای، این بچه چقدر ور می‌زنه! انگار زرده تخم‌مرغ بسته‌اند به چانه اش!»

بعد گفت: «من هزار تا کار دارم. برو از بابات بپرس!»
نیوتن رفت پیش پدرش. پدرش نشسته بود جلو تلویزیون فوتبال تماشا می‌کرد. نیوتن پرسید: «بابا، سبب چرا می‌افته زمین؟»

بابا که شش دانگ حواسش پیش مسابقه فوتبال بود، با حواس‌پرتی گفت: «سبب!؟ سبب چیه؟ خب سبب می‌خواهی؟ برو بردار. چرا از من می‌پرسی.»

در این میان بخت نیوتن یاری کرد و نیمه اول مسابقه تمام شد و تلویزیون شروع کرد آگهی پخش کردن.

نیوتن که ولکن معامله، ببخشید، ول کن سبب نبود، دوباره از پدرش پرسید: «گفتم سبب چرا از درخت که می‌افته، صاف می‌آد زمین. نمیره هوا.»

پدرش گفت: «پسر نکنه محنت عیب کرده!؟ خب معلومه می‌افته زمین، این که پرسیدن نداره.»

بعد لحن فیلسوفانه‌ای به خود گرفت و گفت: «این‌ها بدیهیات است.»

نیوتن باز پرسید: «بدیهیات یعنی چه؟»

پدرش گفت: «یعنی چیزهایی که بدیهی است، معلوم است. نیازی به استدلال و اثبات ندارد. آتش گرم است، یخ سرد است، دو دو تا می‌شود چهار تا.»

نیوتن پرسید: «چرا دو دو تا می‌شود چهارتا، چرا پنج تا نمی‌شود؟»

پدرش که کلافه شده بود، گفت : «براي اين که اگر من دو تا سيلی به تو بزمن و دو تا پس‌گردني، مي‌شود چهارتا. دوست داري بشود پنج‌تا؟ بسيار خوب، يك دوبامي هم مي‌زمن توي سرت که بشود شش تا!»

نيوتن ديد هوا پس است، آهسته جيم شد.

يك روز توي مسجد از آخوند محله پرسيد: «آقا، سؤالي داشتم، چرا سيب از درخت که مي‌افتد، مي‌افتد زمين، نمي‌رود هوا.»

همه زدند زير خنده. اما آخوند که آقاي حلیم و سلیمی بود، گفت : «پسر جان، خداوند متعال سيب را براي خوردن و لذت بردن بني‌بشر خلق فرموده است. به او فرمان مي‌دهد که بيفتد زمين تا در دسترس بندگان خدا قرار گيرد. اگر برود هوا که کسي قادر نخواهد بود آن را بگيرد و بخورد. فهميدي؟»

نيوتن با آن که نه فهميده بود، نه قانع شده بود، گفت : «بله، آقا!»
آقا هم پشت‌بندش گفت : «پسر جان! از من به تو نصيحت. مغزت را با اين مسائل پوچ و ياوه خسته نکن. اين‌ها که دردي از تو دوا نمي‌کند. اگر مي‌خواهي مسئله پيرسي، مسئله واقعي پيرس. از نجاسات و مطهرات، از غسل جنابت، از تکاليف بعد از بلوغ، و قس علي هذا...»

نیوتن این بار رفت سراغ میوه فروش
حمله. خیال می کرد چون او با سیب
سروکار دارد، می داند که چرا سیب به
زمین می افتد. وقتی که پرسید، میوه فروش
گفت: «پسرجان، سیب سنگین است، می افتد
زمین. هرچیز که سنگین باشد، می افتد
زمین. گاهی من سیب هایی فروخته ام که
دوتایش می شده يك كيلو. اما البته
خیلی گران است.»

نیوتن گفت: «یعنی چه که سیب سنگین
است، پنبه سبک است؟»

میوه فروش خندید: «خب معلوم است
سیب سنگین است، پنبه سبک است! این که
پرسیدن ندارد! من اگر يك كيلو پنبه
بریزم روی سرت، سرت می شکند؟»
نیوتن گفت: «نه!»

میوه فروش گفت: «اما اگر این سنگ
کیلو را بردارم بزنم تو سرت، سرت حتماً
می شکند. بدجوری هم می شکند. سخت می آید
توی دهن!»

نیوتن صلاح دید هرچه زودتر خود را
از ترازو و سنگ و میوه فروش و مغازه اش
دور کند.

همان سال نیوتن را به دبستان
گذاشتند. همین که به کلاس رفت، هنوز
الفا را شروع نکرده، از معلم پرسید:
«خانم، اجازه، چرا سیب از درخت که
کنده می شود، می افتد زمین؟»

بچه ها همگی زدند زیرخنده. خانم معلم
که دختر جوانی بود که تازه دیپلم

ریاضی‌اش را گرفته بود و از بخت بد، نه شوهر کرده بود و نه در دانشگاه قبول شده بود، و سرش برای این جور پرسش‌ها درد می‌کرد، گفت: «پسر جان! تو سیصد سال تأخیر تاریخی داری!»

پسرک پرسید: «تأخیر تاریخی یعنی چه؟»
خانم معلم گفت: «یعنی سیصد سال دیر به دنیا آمده‌ای. سیصد سال پیش، در انگلستان، دانشمندی زندگی می‌کرد که مثل تو کنجکاو بود و عاقبت به این پرسش پاسخ داد. تو دیگر به خودت زحمت نده و دنبال پاسخ نگرد. برو ببین پاسخ او چیست.»

بعد آهی کشید و گفت: «گویا این سرنوشت غم‌انگیز تاریخی ماست که چیزهایی را که دیگران کشف کرده‌اند، دوباره کشف کنیم و آنچه را دیگران اختراع کرده‌اند، دوباره اختراع کنیم. مانند آن‌هایی که هلی‌کوپتر را دوباره اختراع می‌کنند و اسمش را هم می‌گذارند چرخ‌بال!»

نفس تازه کرد و گفت: «شما اینجا آمده‌اید که از تجربه‌های دیگران باخبر شوید و عقل خود را به کار بیندازید و علم بیاموزید.»

یکی پرسید: «تجربه یعنی چه؟»

- یعنی اگر دانشمندی راهی را طی کرد تا به این نتیجه رسید که سیب چرا به زمین می‌افتد، لازم نیست شما باز آن راه را از آغاز طی کنید. شما

تنها باید به نتیجه کار او توجه کنید.

دیگری پرسید: «عقل یعنی چه؟»
- عقل یعنی این که چشم و گوش بسته هیچ چیز را نپذیری، حتی اگر قدرت بگوید، حتی اگر معلمت بگوید. عقل یعنی آنچه تو را وادار می‌کند پیوسته بپرسی چرا؟ چرا باران می‌آید؟ چرا باد می‌وزد؟ چرا سیب به زمین می‌افتد؟ و علم همان چیزی است که به این چراها پاسخ می‌گوید. به هر حال، ما باید از الفبا شروع کنیم، چاره دیگری نداریم. راه میان‌بری وجود ندارد. کتاب‌هایتان را باز کنید: آب، بابـــــــــــــــــا، بـــــــــــــــــاران.

(کلن-۱۳-۲-۲۰۰۳)